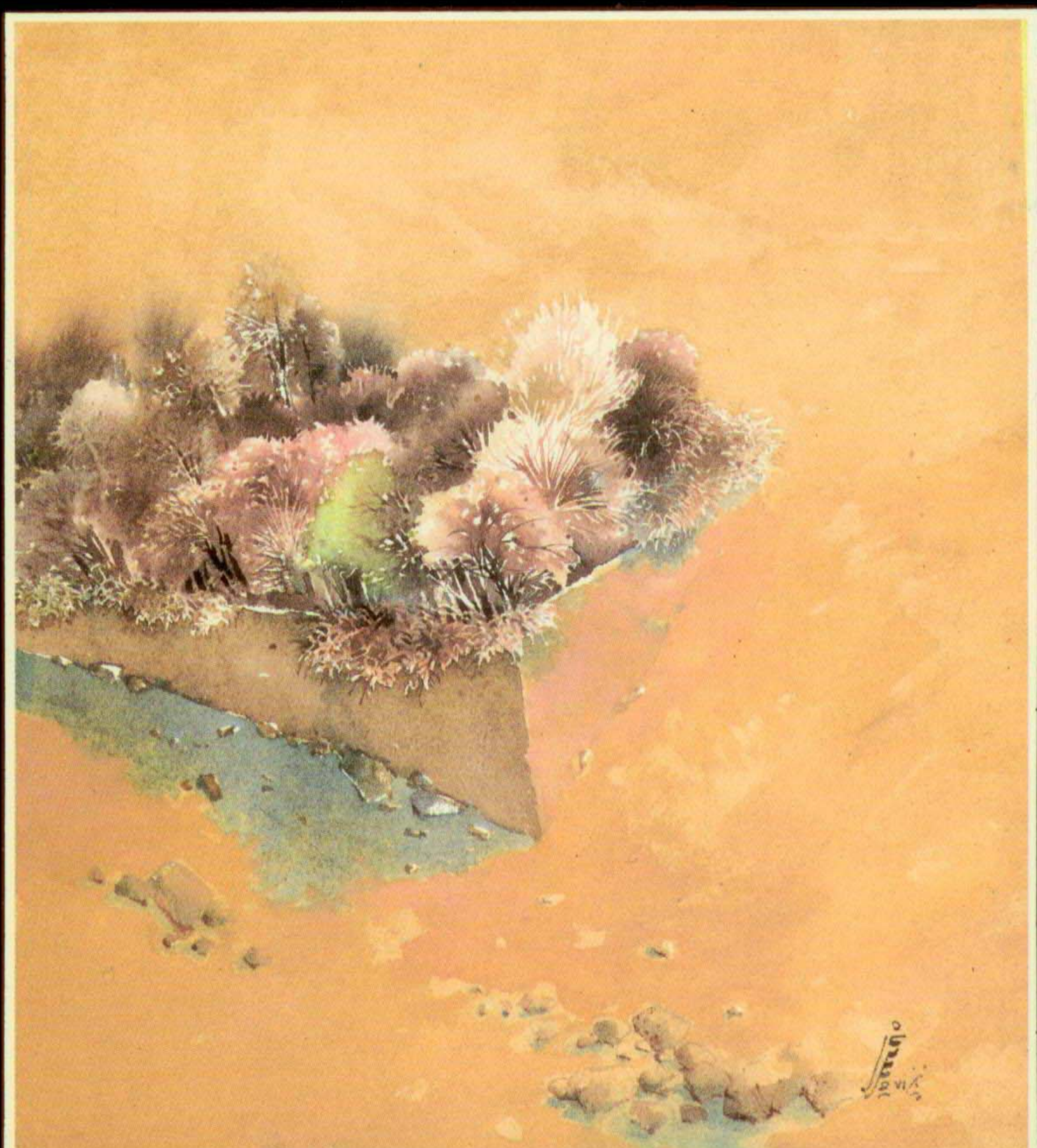
در فاصله‌ی آژیرها

مسعود خیام



در فاصله‌ی آژیرها

مسعود خیام

انتشارات کتاب ایران

چاپ یکم: پاییز ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: رامین

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۴ – ۴ – ۹۱٦۸۰ – ۹٦۴

ISBN 964 - 91680 - 4 - 4

تهران خیابان ونک خیابان سئول پلاک ۲۹ تلفن ۸۰۳۳۲۵۸

این دفتر کوچک را با یـاد تـمام جـوانـان و
نوجوانان ایران‌زمین که در این سـال‌ها مـهر
چندانی از ما ندیدند به سـعید و هـوشیار و
گلفام تقدیم می‌کنم.

پیش‌گفتار

به راستی چرا «در فاصله‌ی آژیرها»؟ آیا تمامی زندگی موجود بی‌نوایی که در فاصله‌ی باغ بهشت تا صحرای محشر جز رنج نصیبی نبرده در فاصله‌ی دو آژیر جریان دارد؟ آیا بشارت صحرای محشر را جز با یک آژیر بزرگ (صور؟) داده‌اند؟ نکند صفای بهشت را نیز نفیر قهر آژیر برهم زده باشد؟ آیا تقویم تاریخ که تاکنون با صدای آژیر مدرج شده همچنان منتظر آژیر خواهد ماند؟

در روزگاران قدیم صدای آژیر هر چند قرن یک بار به گوش می‌رسید. با جلو آمدن زمان به تدریج از فاصله آژیرها کاسته شد. اکنون بیش‌تر مواقع این صدا طنین‌انداز است. آیا در آینده هرگز خاموش نخواهد شد؟ و آیا محشر به همین نزدیکی است؟

گفته‌اند: «جنگ، احمقانه‌ترین و نفرت‌انگیزترین فعالیت انسان است». به راستی جنگ انسان‌ها بر سر چیست؟ آیا نه مانند جنگ حشرات، فقط بر سر غذای بیش‌تر یا باورهای متفاوت؟ همواره اقتصاد و ایزم (*ISM*) بزرگ‌ترین انگیزه‌ی جنگ‌ها بوده‌اند. انگیزهٔ جنگ‌های اسکندر و مغول و صلیبی، انگیزهٔ جنگ‌های ناپلئون و اول و دوم جهانی، انگیزهٔ جنگ‌های آتیلا و عرب و ده‌ها و صدها و هزارها جنگ دیگر جز مسایل اقتصادی و تحمیل دینی بوده است؟ حشرات هنوز هم بر سر غذا و برتری «تابو» و ملکه‌ی خود با یک‌دیگر می‌جنگند. انسان هم آیا؟ با کدام دستگاه اندازه‌گیری می‌توان میزان توحش موجود دوپا را در این راه پر مخافت اندازه گرفت؟ قتل عام‌های نفرت‌انگیز آیشویتس و هیروشیما

و ویتنام و جنوب لبنان و الجزایر و بوسنی و حلبچه و ... را چه‌گونه می‌توان بدون شرم و تهوع به یاد آورد؟ اعصاب ما اما کرخ شده، آیا خون چشم جهان را گرفته؟ تنها راه نجات شاید، آن که دشمن را نیز دوست بدارم. او را حتا پس از مرگ نیز زنده نگاه دارم. این اما، آیا ممکن است؟ صورت این مسایل، دفتر حاضر را پدید آورده است، با احتمال بسیار اما، این دفتر کوچک از پاسخ سوآل‌ها دور مانده است.

این دفتر از فراز و نشیب بسیار گذشته است. کارهای ارائه شده در واقع گزینه‌ای از بین طرح‌ها و قصه‌ها و مفردات ادبی است. از هشت مطلبی که این جا ارائه شده قبلا دو کار در مجلات به چاپ رسیده است. برای آشنایی با جنس این دفتر بیاورم که «هایپررآلیزم» به آثار نشأت گرفته از واقعیت‌های بی‌قرار و هیجانی و حساس گفته می‌شود. همه چیز این دفتر حقیقت است، بخش‌های عظیم آن بر مبنای «رخ داد» تحریر شده، تمام پرسناژهای آن مابه‌ازاء خارجی دارند.

کلیه‌ی کارهای ارائه شده، به استثناء «از بشکه تا توری» در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت و در سال‌های جنگ نوشته شده است. اگر خواننده بتواند «پرسه در شهر موشک» را، نه آن طور که این‌جا به خاطر محدودیت علائم نقطه‌گذاری ارائه شده، بل‌که با تقطیع و آهنگ راه رفتن بخواند فضای واقعی‌تری ایجاد خواهد کرد. «در رثای دشمن» یک قلم شعر نیست. احتمال دارد برخی خوانندگان علاقه داشته باشند «کوته نوشت» را بیش از یک بار بخوانند.

در بین کلیه‌ی کارهایی که تاکنون منتشر کرده‌ام، این دفتر کوچک از نظر انتخاب مطالب و شیوهٔ نگارش و رسم‌الخط بیش‌ترین بهره را از ویرایش ناشر برده است که بابت آن سپاس‌گزارم.

وضعیت قرمز

هیچ‌کس ندانسته به هیچ جنگی کشیده نمی‌شود.
توسیدید**Thu cydides** یونانی (۴۰۰ـ۴۷۱)
ق.م. نخستین تحلیل‌گر سیاسی-اخلاقی جنگ.

سلام عزیزم

نمی‌دانم چرا در این موقعیت به‌یاد تو افتاده‌ام و چرا دلم می‌خواهد برای تو بنویسم، لابد در این موقعیت هرکس به‌یاد یک نفر می‌افتد. وضع غریبی است، هر لحظه می‌تواند آخرین لحظه باشد و چه حیف که آخرین لحظه‌ی بالقوه باید در توقف و انتظار بگذرد. دارند آژیر می‌کشند، «قرمزه»، تو نمی‌دانی موضوع چیست، موقعی که تو می‌رفتی از این خبرها نبود، اما من هم الان حال توضیح دادنش را ندارم، فقط بگویم که: «معنا و مفهوم آن این است که حمله‌ی هوایی حتما انجام خواهد شد».

چه فارسی خنک و بی‌مزه‌ای؟ آره، ولی هنوز هیچ‌کس به فارسی‌اش اعتراض نکرده. هول آژیر اجازه نمی‌دهد کسی به‌فارسی فکر کند.

حال رفتن به‌پناه‌گاه را ندارم. ترجیح می‌دهم همین‌جور توی رخت‌خوابم بنشینم و بنویسم. آره نصفه‌شب است. تازه چه پناه‌گاهی؟ زیر پله‌ی خانه‌ی خودمان! نه، ترجیح می‌دهم آخرین لحظه‌ام را همین‌جا

باشم.

زد.

لامصب نزدیک بود. خیلی هم نزدیک بود.

نیم ساعت بعد.

اعصابم متشنج بود. کمی‌صبر کردم. تو نمی‌دانی این چه لحظه‌ای است. هر ثانیه‌ای می‌تواند آخرین ثانیه‌ی زندگی باشد اما مزه‌ی گسی دارد. من که فکر می‌کنم با این‌که دردِ مشترک است اما به‌تعداد آدم‌هایی که زیر بمباران گیر می‌کنند احساس‌ها و برخوردهای متفاوت به‌وجود می‌آید. یک نفر دلش شور می‌زند، یک نفر سرش یخ می‌کند، یک نفر پوزخند می‌زند، یک نفر بهتش می‌زند، یک نفر... نه نمی‌توانم چهل-پنجاه میلیون احساس و حالت مختلف را بنویسم، تخیل و تجسم خودت را به‌کار بینداز. اعجاب این لحظه در فشردگی آن است، همه چیز فشرده می‌شود، منقبض می‌شود تا لحظه‌ی خلاص.

من تازه معنی کار آن فرزانه‌ی کبیر را که تا سرحد مگس و حشرات فشرده شده بود می‌فهمم. اگر از این قضیه جستم یک‌بار دیگر کافکا را می‌خوانم.

پری‌یوش می‌گفت: «من چه‌قدر بدم. هر دفعه که تیر خلاص می‌خوره، خوش‌حال می‌شم که مال من نبوده، هیچ‌فکر نمی‌کنم که خب، مال یک نفر دیگر بوده». به او گفتم: «تیر خلاص هیچ وقت مال ما نیست، نه به‌این معنا که این موشک یا بمب هرگز به‌ما نمی‌خوره، نه، بل‌که به‌این معنا که اگر هم آمد و خورد، ما به‌صورت وجود تعریف شده‌مان به‌عنوان موجود

زنده، دیگه اون‌جا نیستیم. تمام».

پری‌یوش سفسطه را نمی‌خرد و قانع نمی‌شود اما من راحتم، تیر خلاص هرگز به‌من نمی‌خورد، نمی‌تواند بخورد، نقطه سر خط.

پری‌یوش نمی‌ترسد، اصلا اسم این احساس ترس نیست. ترس مال موقعی است که تو یک مار می‌بینی یا سگی به‌تو حمله می‌کند، نه مال موقعی که چهره به‌چهره‌ی یک موشک چند متری قرار می‌گیری. اسم این احساس وحشت است که احتمالا از به‌هم ریختن سازمان نیازها و پیش‌نیازهای اولیه‌ی بشری و از تفکر و تخیل به‌وجود می‌آید.

نیازهای اولیه‌ی انسان، خوراک و پوشاک و مسکن و پیش‌نیاز آن‌ها احساس ایمنی و سلامتی است. موشک این سیستم را که کتاب‌خوانده‌ها به آن **مثلث مزلا** می‌گویند به‌هم می‌ریزد. خود این مثلث خیلی جالب است، هرچه بیش‌تر به‌نیازهایت پاسخ بگویی بالاتر می‌روی تا جایی که آن بالا ***self actual*** می‌شوی. من ترجمه‌اش کرده‌ام به ***توهم خودخدایی*** دچار می‌شوی. خیلی از دکترها و خیلی از قضات و خیلی از معلم‌ها و خیلی‌های دیگر دچار این توهم‌اند، اما غیر از آن‌ها، تمام دیکتاتورها دچار این مرض‌اند و اتفاقا فقط همین‌ها هستند که موشک بر سر ما می‌ریزند.

پری‌یوش بیش‌تر از تعقلات خودش می‌ترسد، نکته‌ی مهم این که او برای عقلیاتش مابه‌ازای خارجی هم دارد. خرابه‌های بمب‌ها و موشک‌های قبلی را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «ببین، انسان‌هایی که این‌جا زندگی می‌کردند همه مثل ما بودند، هیچ‌کدام ته دل‌شان نمی‌خواستند بمیرند». نمی‌دانم از کجا می‌داند و چرا این حرف را می‌زند، من که فکر می‌کنم بعضی‌هاشان بدشان هم نمی‌آمده بمیرند. خود من که اغلب دلم می‌خواهد بمیرم، اما الان نه، الان من باید زنده بمانم. حالا که این‌ها

می‌خواهند مرا بکشند من لج کرده‌ام و می‌خواهم زنده بمانم.

به‌پری‌یوش می‌گویم: «تا دلت می‌خواهد فکر کن و به‌هر نتیجه‌ای رسیدی به‌من بگو، اجرایش با من، اما لطفا هیچ چیز را تجسم نکن». اما او نمی‌تواند تجسم نکند، بخش اصلی افکارش را تصاویر تشکیل می‌دهد (هم زن است هم نقاش) و نگرانی‌هایش به‌ویژه زمانی که پای عامل خارجی در میان باشد، باعث می‌شود هزار جور فکر و خیال بد و آزار دهنده هر لحظه به‌مغزش هجوم بیاورد و این تصورات، آسایش او را به کلی سلب کرده.

آخرین موشکی را که دیدیم نزدیک خودمان بود. آژیر نکشیدند اما ما سگ داریم و آژیر سر خود هستیم. آره راست می‌گویم، باور نمی‌کنی، قبل از این که موشک بیاید سگه می‌ترسد و فرار می‌کند. اگر روز باشد کلاغ‌ها هم می‌ترسند و قاصد مرگ می‌شوند. باری، پری‌یوش، گلفام و هوشیار را بغل کرد و زیر طاقی پله‌ها رفت. من سیگاری روشن کردم و به‌تماشا ایستادم (آره، سیگاری هم شده‌ام) موشک را درآسمان دیدم، از باکش جدا شد و شروع کرد به‌سمت ما آمدن، به خوبی می‌دیدمش، تمام توحش وحشی‌های عالم توی صورتش بود. یخ زدم. این ترس یا وحشت نبود، قبلا آن‌ها را تجربه‌کرده‌ام که این را بدانم. این اهانت بود، نفرت بود و یک **نه** به‌بزرگی تمامی زندگیم درگلوگاهم. قلبم ایستاده بود، سیگار از دستم افتاد، ادرار داشتم و موشک همین جوری داشت می‌آمد، ***اسلوموشن*** شده بودم، از پنجره کنار کشیدم، صدای مهیبی بلند شد، شیشه‌های پنجره پودر نوک فواره‌های حوض‌های بچگی شد. گچ دیوارها ریخت. من روی زمین (کف اتاق) پرت شده بودم. چشمانم جایی را نمی‌دید. به سختی بلند شدم، هیچ‌طوری نشده بودم. سراغ پری‌یوش رفتم، او هم سالم بود، هوشیار هیستریک شده بود و گلفام گریه می‌کرد.

گریه‌هاش از خنجر بدتر بود. هر هق‌هق او قلب مرا پاره می‌کرد. بچه‌ها را در آغوش کشیدم، از آرامشی که خود نداشتم نتوانستم به‌آن‌ها بدهم، از گرمای زندگی آن‌ها خودم را گرم کردم. سر و صدا شروع شد، صحبت‌های متداول، رادیو، تلفن، همهمه، آژیر آمبولانس‌ها و جیغ فلزی بولدوزرها. چه سریع. صاف‌کارها!

محل دقیق اصابت‌ها جزو اسرار نظامی است. همین کوچه‌ی پایینی بود. خانه‌ی ما به‌آن‌جا مشرف است، در ارتفاع به‌تماشا ایستادم. باور نمی‌کنی. از یک ساختمان چهارطبقه‌ی نوساز بتون آرمه هیچ چیز سالم باقی نمانده بود. بگذار شرح اجساد را ندهم، فکر نمی‌کنم قوی‌ترین عصب و سنگ‌ترین دل بتواند این اجساد را ببیند و تکان نخورد. فقط صحنه‌ای را که لحظه‌ای از جلو چشمم دور نمی‌شود نمی‌توانم برایت نگویم.

در خانه‌ی قدیمی مجاور که نصفش هم فرو ریخته بود، زیر پله‌ها، مادری را دیدم که دخترش را سخت در آغوش کشیده بود. مادر سر نداشت و چشم‌های دختر ازکاسه به بیرون پرت شده بود.

پری‌یوش فریاد زنان و شیون کنان مثل مرغ سرکنده پرپر می‌زد و من از آن روز غذا توی دلم بند نمی‌شود.

باز هم آمدند، امشب چه خبره؟!

حدود ساعت چهار صبح است، هنوز تمام نشده، بعد از هر بمباران تلفن‌ها به‌کار می‌افتد، انسانی‌ترین کار است، از آن انسانی‌تر موقعی است که به‌امداد می‌روی. من که دلش را ندارم (امتحان کردم). وقتی چنگک لودر بچه‌ها را از زیر آوار بیرون می‌کشد، من نیازم به‌یک هفت‌تیر می‌افتد

که هفتمین گلوله‌اش را توی مغز خودم خالی کنم.

زد.

تلفن بود. همان فروش‌گاه بزرگ که ازش خرید می‌کردی.

یکی دو روز پیش با عباس صحبت می‌کردم. من از یکی‌دوتا از فیلم‌هایش خوشم می‌آید، او هم، لابد با نیروی جبران آدلر، از یکی‌دوتا نوشته‌ی من. حرف‌مان حسابی گل انداخته بود. هیچ کدامش انحصارا متعلق به‌سرزمین شفاهیات نبود. به‌من پیشنهاد کرد کتبی‌اش کنم و از آن یک سناریو در بیاورم، فیلمش را هم با هم بسازیم. سناریوی قشنگی است، گوش کن:

اول یک بمب یا موشک می‌خورد زمین و طبق معمول دو سه تا خانه‌ی مسکونی خراب می‌شود و عده‌ی زیادی کشته می‌شوند. بعد چند لحظه قبل از اصابت موشک یا بمب را داریم که قاعدتا طیاره‌ی حامل بمب است و بعد چند لحظه‌ی قبل از آن را که هواپیما در فرودگاه مبداء به وسیله‌ی مکانیسین‌ها و خدمه‌ی زمینی سوخت‌گیری می‌کند و آماده می‌شود، و تکنیسین‌ها و خدمه‌ی بمب را داریم که بمب را زیر هواپیما می‌بندند، یا اتاق فرماندهی و هدایت موشک‌ها را داریم که مهندسان و نظامی‌ها تشریک اندیشه می‌کنند که کدام هدف را بزنند و چه جوری بزنند. و بعد قبل از آن را داریم یعنی فرماندهی عالی را و کل سازمان نظامی و سیاسی را، و خلاصه فیلم همین جور عقب می‌رود. و بعد قبل از آن را، دلالان اسلحه، یعنی سوداگران مرگ را داریم، چه این‌جایی چه منطقه‌ای و چه بین‌المللی. و قبل از آن را داریم، کارخانه‌های اسلحه‌سازی

را که بابت هر موشکی که پرتاب می‌شود یا هر طیاره‌ای که سقوط می‌کند چه‌قدر چرب‌تر روغن‌کاری می‌شوند و چه اضافه کاری‌هایی می‌کنند و چه اضافه‌حقوق‌هایی می‌گیرند. بعد دولت‌نامردانی را در سطح جهانی داریم که از این وضع منتفع می‌شوند و مزورانه لبخند می‌زنند و از رادیـوشان صدای دل‌سوزی هم بلند است. و بعد سرفرماندهی عالی اقـتصادی - سیاسی جهانی را داریم که اهل و نا اهل نظام جهانی آکل و ماکول‌اند و نظامیان و سایر مصرف کنندگان اسلحه، ابزارهای دست آن‌ها.

برای طراحان و مخترعان اسلحه می‌توانیم به‌عنوان نمونه، عالی‌جناب «تلر» را داشته باشیم، یا به‌همان «نوبل» خوب خودمان قناعت کـنیم کـه بابت پشیمان شدنش از اسلحه‌سازی پول همان کـار را بـه‌اسـلحه‌سازها می‌دهد.

به‌این ترتیب ما می‌توانیم یک پرسه‌ی کامل در جهان بزنیم تـا بـبینیم آن‌چه باید در این جهان به عنوان نیروی اصلی حضور داشته باشد غایب است. آری، وجدان جهانی، عاطفه‌ی جهانی و محبت جهانی، همه و همه غایبند.

و بعد از گشت و گذار در آن همه توحش و آشنایی با نیروهای قـهار حاکم بر دنیا، به‌این‌جا برگردیم و در مقابل، قربانیان معصوم و مـظلوم و بی‌پناه را ببینیم که شاید بهترین تجلی‌گاه آن، یک کودک بدون چشم زیر پله‌هاست که تا دیروز کودک گریان زیر پله‌ها بوده. بعد این وسط یک جور محاکمه راه بیندازیم، یکی‌یکی عکس قـربانیان ایـن جـنایت هـولناک را نشان بدهیم، نام، محل و زمان جنایت را بگوییم و بعد از زبان خودشان از خیل عظیم مسئولان منطقه‌ای و جهانی که ذکرشان رفت سوآل کنیم.

برای طرح سوآلات عباس فکر خوبی کرد: «می‌شود بین این قربانیان یک روشن‌فکر گذاشت که نامه‌ای بـه‌سازمان مـلل یـا جـوامـع مـختلف

جهانی یا به‌هسته‌های روشن‌فکری جهان یا آن‌چه به‌خیال خام او وجدان جهانی است یا لااقل باید وجدان جهانی باشد یا رل آن را بازی کند، می‌نویسد». بعد دوتایی نامه‌ی روشن‌فکر را برایش نوشتیم:

«آقای دبیرکل، ما یک مشت محکوم به‌مرگ هستیم که نام‌مان را در کلاه قرعه‌کشی مرگ ریخته‌اند و هر روز تعداد بسیار زیادی از ما را به‌مسلخ می‌کشانند. (طبیعتا فیلم با زبان تصویری حرف می‌زند) سوآل اساسی این نیست که ما مرتکب چه گناهی شده‌ایم، این به‌خودمان مربوط است، سوآل اساسی که شما به‌عنوان وجدان جهانی باید به‌آن پاسخ بگویید این است که لطفا به‌ما بفرمایید در کدام دادگاه محکوم به‌اعدام شده‌ایم؟»

و بعد قبیله‌ی قاتلان را یک‌به‌یک به‌جواب واداریم. جواب این بی‌دردها بماند برای داخل سالن سینما.

بگذار دوسه‌تا از حرف‌های خرده ریز فیلم را بگویم چون ممکن است برایت جالب باشد. یک‌جا پرسنده می‌پرسد:

«اگر جامعه‌ی جهانی مرگ ما را انتخاب کرده هیچ‌اشکالی ندارد، ما می‌میریم در حالی که زیر لب می‌خوانیم:

گیرم بهار نیاید

این انتخاب مرا شاد می‌کند.

اما آیا جامعه‌ی جهانی فکر نمی‌کند که این سرنوشت فردای خود او خواهد بود؟»

یک‌جا آرتیسته می‌گوید:

«ما کفاره‌ی روزی را می‌دهیم که در مورد ویتنام خاموشی گزیدیم، تا شما کفاره‌ی این خاموشی را کی و چه‌گونه

بپردازید.»

یک جای دیگر می‌گوید:

«جامعه‌ی جهانی بداند که فقط امروز است که می‌تواند جلو فاجعه را بگیرد، فردا فاجعه گریبان خود او را خواهد گرفت. این سرنوشت محتوم جامعه‌ی خواب‌زده‌ی جهانی است و من این را هُشدار می‌دهم، منی که هر لحظه‌ام می‌تواند آخرین لحظه باشد.»

به‌راستی وقتی من جهان سومی، من جنوبی، با مسأله‌ام مواجه می‌شوم چه جوابی باید بدهم؟ وقتی زیر بمباران، جوجه‌هایم در آغوش، نشسته‌ام و برای زایل کردن وحشت‌شان، باصدای انکرالاصواتم برای آنان آوازهای قدیمی می‌خوانم و بمب مبتذل را انتظار می‌کشم، از خودم می‌پرسم: آخر من باید چه کار کنم؟

رفتم کلینکس آوردم.

عباس و من این تم را بسط دادیم. هردوی ما به تشجیع یکدیگر در این روزگار وحشت و بی‌دل و دماغی وارد صیغه‌ی مبالغه شدیم. من گفتم: «آقا بالاخره کاری باید کرد، این که نمی‌شود، پدر ما جغرافیای انتخابیش را به‌ما هم تسری داده، ما هم همین‌جور دست روی دست گذاشته‌ایم که بمیریم و بمیرانیم. آری، باید کاری کرد و این کار را بدون تأخیر هم باید کرد». بعد برایش از یکی از کارهای شکسپیر شاهد مثال آوردم. پس از آن‌که روح پدر مقتول هملت به‌او ظاهر می‌شود و همه‌ی خیانت‌های قاتل را، هابیل را که به خاطر خواهر زیبا، برادرش را کشت، برای پسرش بازگو می‌کند، هملت متوجه ماجرا می‌شود و پس از این که همه چیز خوب

روشن شد به‌پدرش قول می‌دهد که بدون تأخیر دست به‌کار انتقام و راست کردن کژی‌ها بشود، اما او تأخیر می‌کند. بالاخره او نیز «انتلکتوئل» است.

با این که هملت بالاخره دست به‌کار می‌شود اما همین تأخیر باعث دردناک‌ترین تراژدی‌های بشری شد، همه کشته شدند.

عباس کمک کرد و نمونه‌های زیادی از این تأخیر را در ادب خودمان و در فرهنگ جهانی، در عشق، در سیاست و در زندگی روزمره نشان داد، بعدش یک دفعه گفت: «این عجب کتاب خوبی می‌شود، از هر نظر که نگاهش کنی خوب است، اگر این سوژه دست روان‌شناس‌ها باشد چه کارهای جالبی روی آن خواهند کرد». برای اسمش اول گفت: «بگذاریم ***روان‌شناسی تأخیر***» بعد قطعه‌ای از یک تصنیف قدیمی را برای اسم کتاب به‌یاد آورد و از من خواست بی‌درنگ دست به‌کار شوم.

آژیر سفید می‌کشند. «معنا و مفهوم آن این است که حمله خاتمه یافته از پناه‌گاه خارج شوید».

با وجود همه‌ی این اوضاع، من هزار بار راضی‌ترم که الان این‌جا هستم. این‌جا جهنم نیست، تو بگو هست. آن‌جا بهشت نیست، تو بگو هست. با این وصف هیچ‌دلم نمی‌خواست آن‌جا به‌جای تو بودم. در آتش زنده بودن بهتر است تا در عافیت مرده بودن. ما هر لحظه زنده‌ایم و هر لحظه‌مان را زندگی می‌کنیم چون که هر لحظه‌مان را می‌میریم. تو چی؟

اگر چه به‌هیچ‌وجه آرزو نمی‌کنم ای‌کاش تو هم این‌جا بودی، اما آرزو دارم که آتش از سرزمینم و از روی زمین رخت بر بندد.

نفس آتش است که مرا کفری می‌کند نه سوختن خودم.

گل‌کو

پنجشنبه‌اول اردی‌بهشت ۶۷

خدمت جناب پروفسور هومان مهاجر

بخش اطفال بیمارستان دانش‌گاه پاریس

هومان عزیزم

سلام. خسته و خیس و خاک‌آلود و خرابم. دارم از بهشت جنوب شهر می‌آیم. توی راه به مهربانو گفتم حتما باید این را در نامه‌ای به‌تو بنویسم. طاقت نیاوردم صبر کنم.

شب جمعه‌ی گذشته یعنی دقیقا یک هفته‌ی پیش، گل‌کو مریض شده بود. البته مربوط به شیشه‌هایی که توی بمباران از تنش در آوردی نبود. بابت آن کار هنوز از تو خیلی ممنونم. هیچ یادم نمی‌رود با چه وسواس و مهارتی کار می‌کردی و می‌گفتی: «این حالا چهار سالشه و مهم نیست، مهم اینه که وقتی یک دختر هیجده ساله شد اثری روی صورتش نمانده باشه».

دل‌درد شدیدی گرفته بود. یکی دو ساعت اول طبق روال همیشگی و همگانی، نازی و خانم بزرگ رل اطباء حاذق و داروشناس‌های معجزه‌گر را بازی کردند اما گویا قضیه جدی‌تر از این حرف‌ها بود. حال بچه هر لحظه بدتر می‌شد. به مهربانو گفتم احتمالاً همان همیشگی است. گفت ببریمش دکتر. شب جمعه بود و می‌دانستم مطب نیستی معذلک تلفن زدم. نبودی. تلفن منزلت هم جواب نمی‌داد. حدس زدم حالا که تنها

هستی شب‌ها بیش‌تر به‌منزل رفقا می‌روی اما نـمی‌دانسـتم کـدام یکـی. آمدم شماره‌ی بـیمارستان را بگـیرم امـا تـلفن طـبق مـعمول نـمی‌گرفت. یک‌دفعه بچه استفراغ کرد. خونی بود. حسابی هول شـدم. تـلفن را رهـا کردم و به عیال گفتم: «مهربانو! هومان نیست، بلند شو ببریمش یک دکتر دیگه».

گل‌کو با همان حال نزار زد زیر گریه که: «من دکتر نمی‌رم، منو باید پیش فقط عمو دکتر هومان ببری». تقصیر خودت است، از بس خودت خوب بودی و با بچه‌ها خوب کـار مـی‌کردی. چـه‌قدر آرام. چـه‌قدر مـهربان و ملایم. چه جایزه‌ها که به‌شان می‌دادی. هیچ می‌دانی که گـل‌کو حـتا یک دانه از آب نبات‌های تو را نخورده همه‌اش را در اتاقش نگه‌داری کرده؟ همه‌ی عروسک‌های کوچکی که در حین معاینه به‌او داده بودی هنوز در اتاقش است. بر خلاف اسباب‌بازی‌های گران‌قیمتی که یا خراب‌شان کرده یا به‌دوستانش بخشیده، این‌ها را مثل جانش عزیز می‌داشت.

وقت را تلف نکردم. احتیاط رانـندگی مـورچـه‌سواری‌ام را فـرامـوش کرده بودم. با سرعت به سمت مطب خالی تو راندم (کمی گـیج بـودم). نبودی. کس دیگری هم نبود. به‌بیمارستان رفتم. آن‌جا خانم تیماردار خبر را به‌من داد. باید خودم می‌دانستم. حتما برای خداحافظی به‌من تلفن زده بودی. اما ما نبودیم. از ترس‌مان به‌نوشهر گریخته بودیم.

راستی حال دختر گلت چه‌طور است؟ مریم یا ماری؟ بالاخره تکلیف ما روشن نشد. بهترین شاگرد کلاس هندسه‌ی من بود و من مطمئن هستم یک ریاضی‌دان قوی خواهد شد. لطفابه او فشار نیاور که طب بـخوانـد. خودش عاشق ریاضیات است. بگذارش همان دانش‌کده‌ای که من بودم. امیدوارم لااقل او خوش‌بخت شود.

یادت هست وقتی زمستان آن گرفتاری برای بچه‌ها درست شد و سه

روز در کمیته‌ی منکرات خوابیدند تا بالاخره توانستیم در دادگـاه ثـابت کنیم که دختر بدی نیست و پسری هم که با او بوده **نره خر** نیست و پسر گردن شکسته‌ی من است، چه زجری کشیدیم؟ همان موقع وقتی به‌من گفتی که مریم را با مادرش به‌فرانسه خواهی فرستاد دل من لرزید. به‌تو نگفتم اما به‌دلم بد آمده بود. وقتی شب عید در خیابان آن اهانت بی‌دلیل روسری‌یایی به‌خانمت شد و مرسده برای بازگشت اصـرار ورزیـد و تـو تصمیمت را عملی کردی، دیگر خودت حال عادی نداشتی.

پیدا کردن یک دکتر دیگر کار مشکلی بـود. هـیچ‌کدام از مـتخصصان اطفال نبودند. دکترهایی هـم کـه بـودند مـتخصص اطـفال نـبودند. تـازه مطب‌شان از ازدحام صف نفت و تخم مرغ و سیگار هم شلوغ‌تر بود. بچه از حال رفته بود. در حال اغماء بود. بالاخره دکتر تعهدی را گـیر آوردم. بعدا فهمیدم که از شاگردهای خودت بوده. گویا دو سال پیش زیر دستت متخصص شده. با حساسیت گل‌کو آشنا نبود، پرونده‌ی بچه هم که پیش توست. در حد دانش و توانم به‌سرعت برایش راجع به‌سابقه‌ی بـیماری توضیحاتی دادم. گفت دیر شده اما هـرکاری از دسـتم بـر بـیاید بـرایش خواهم کرد. از این که در جست‌وجوی تو، کـلی وقت تـلف کـرده بـودم به‌خودم لعنت فرستادم. دکتر فورا دست به‌کار شد.

عجب پسر خوبی است. حذاقت تو را نـدارد امـا بـه تـدریج درست خواهـد شـد. حـتما آن‌جـا هـم دکـترهای خـوبی زیـر دست تـو تـربیت می‌شوند، آن‌جایی که به تو هرگز به طور جدی نیازی هم نیست امـا نـه این‌جایی که تو را با پول و خون دلش به آن‌جا رسانده.

آشفتگی وضع بیمارستان باور نکردنی است. آن‌قدر صـحنه‌ی بـد و فجیع دیده‌ام که ناچارم در موردشان سکوت کنم. اگر بنویسم یا این کاغذ می‌سوزد یـا پست‌چـی قـیچی مـی‌کند. نـای نـوشتن هـم نـدارم. درست

نمی‌توانم ببینم. پرده‌ی اشک راه دیدگانم را بسته.
یاد آخرین شعرت افتادم:

مار در آستین
فاجعه را در خود زیستم
موج گردن‌کوب گذشت
تباه شدم

«عمو دکتر هومان» عزیز بی‌معرفت! گل‌کوی من الان کجاست؟ لعنتی.
من اشک‌هایم را با همین کاغذ پاک می‌کنم، تو چه می‌کنی؟
مهربانوی گریان من به‌تو و مرسده و ماری سلام می‌رساند.

سیاوش

اوشین

بر مبنای تقریر بانوی عکاسی که نامش را مخفی خواسته است.

مادر بزرگم حاضر به همراهی شده است. ساعت شش صبح اواخر آذر ماه است. باد سردی می‌وزد. حسابی سنگین هستم. با لباس بیش‌تر از کافی، با ساک لوازم شخصی و سوقاتی و با کیف دوربین به‌مادر بزرگم کمک می‌کنم. تاکسی جلو ترمینال شرق توقف می‌کند. تعاونی‌ها شلوغ است. تعاونی شماره‌ی یک به‌گنبد می‌رود.

قبلا چهار بار برای عکاسی به‌ترکمن‌صحرا سفر کرده‌ام اما تنها نبوده‌ام. سه بار با شوهرم و یک بار با برادرم به‌آن‌جا رفته‌ام. اولین و آخرین باری که تنها سفر کردم شش ماه پیش بود که به‌بندرعباس رفتم. مشکلات این سفر به‌ویژه برخورد کمیته‌ی منکرات که نمی‌توانست یک زن عکاس تنها را باور کند به من آموخت که دیگر در ایران هرگز تنها سفر نکنم.

راننده‌ی اتوبوس خمار و چرتی است. دایم سیگار می‌کشد. لای پنجره‌ها باز است و بسته نمی‌شود. داخل اتوبوس سوز بدی می‌آید. نگران مادر بزرگ هستم. اگر مریض شود تمام برنامه‌ام خراب می‌شود. راننده حاضر به‌توقف نیست. به‌سرعت و با چشمان نیمه بسته رانندگی می‌کند. امداد بچه‌هایی که با سر و صداشان اتوبوس را روی سرشان گذاشته‌اند از راه می‌رسد، پر از مایعاتند و باید تخلیه شوند. اتوبوس ناگزیر از توقف است.

به‌من گفته‌اند چرا عکس‌های بی‌حادثه از زندگی بی‌آلایش مردم ساده می‌گیرم؟ نمی‌دانم. جایی که می‌روم برایم آشناست، مـردمش را دوست دارم.

ساعت پنج بعد از ظهر به‌گنبد می‌رسم. تا دِه، نیم ساعت راه بیش‌تر نیست. به‌خانه می‌رسم. همه منتظرند. قبلا به‌مغازه‌ی حاجی تلفن کرده‌ام. میهمان‌نوازی‌شان را در هیچ کجای دنیا ندیده‌ام. انسان‌های بزرگی هستند که در ده کوچکی زندگی می‌کنند.

خانه تغییر کرده است. همه جا تـمیزتر شـده. حـاج‌آقا مـی‌گوید کـار اوشین است. حاج‌آقا ۶۰ ساله است. حال شوهرم را می‌پرسد و بـه‌مادر بزرگ بسیار احترام می‌گذارد. بهترین اتاق خانه را به ما می‌دهد.

حاج خانم، همسر حاج‌آقا، پنجاه سـاله است امـا بـیش‌تر مـی‌نماید. زندگی به‌او سخت گذشته است. آنان یک دختر سی ساله دارند. این دختر ازدواج کرده و شش بچه دارد.

حاج‌آقا هفت برادر دارد که همه در خانه‌های چسبیده به‌هم زنـدگی می‌کنند اما یکی از آن‌ها در منزل حاجی یک اتاق دارد. او سه بچه دارد. بچه‌ی بزرگ دیوانـه است. دایـم جـیغ مـی‌کشد، شکـلک در مـی‌آورد و شیشه‌ها را می‌شکند.

حاجی در سفر قبلی به‌من گفته بود که عاشق بوق بوقی عروسی است. او همیشه دوست داشته زنی بگـیرد و روز روشـن بـا مـاشین دور شـهر بچرخد و بوق بزند و تمام قوم و خویش‌ها و دوستان و آشنایان به دنبالش شادی کنند.

مراسم ازدواجش با حاج خانم خیلی سنتی برگزار شده بود. همه چیز «بد و سنتی» بوده اما از همه بدتر این که حاجی همسرش را با اسب به منزل برده بود. «بوق بوقی عروسی علامت تمدن است» و او می‌بایست

زنی بگیرد و با ماشین، روز روشن در شهر بچرخد و بوق بزند و این دقیقا همان کاری است که حاجی به‌تازگی کرده.

«جمال‌گل» هیجده ساله است، مانند برگ گل زیباست. پدر و مادر کشاورزش در نهایت فقر در دهی به‌فاصله‌ی یک ساعت زندگی می‌کنند. از بچگی در فقر بوده به‌جز انجام همه‌ی خدمات خانه، از پنج سالگی قالی بافته. قالی‌های ترکمن را روی زمین و زیر پا می‌بافند. باید شاهد بافتن این قالی‌ها زیر پا بود تا از میزان رنج این قالی‌بافان زحمت‌کش و خاموش با خبر شد.

فقر و گرفتاری و کار هرگز اجازه نمی‌داد جمال‌گل لحظه‌ای آزاد باشد، برای خود زندگی کند، یا حتا به‌خود و به‌بیرون از منزل نگاه کند. آتش‌فشان احساس است اما هیچ راه خروج نمی‌شناسد. دیدن جوان‌ها برایش امکان نداشته. و عشق...؟ عشق همواره ممنوع بوده است.

یک بار در حین کاری سخت در حیاط منزل سنگینی نگاه مرد جوانی را احساس می‌کند. در لحظه‌ای که به‌آن چشمان سوزان خیره می‌شود احساس می‌کند همه‌ی وجودش آتش گرفته است. صورت خود را با دست می‌پوشاند و به‌داخل منزل فرار می‌کند. جوان سیاه‌چشم به‌خواستگاری می‌آید اما کوتاه‌دست می‌ماند. پدر برای انجام معامله درخواست پانصد هزار تومان می‌کند. جوان آه ندارد با ناله سودا کند. حاج‌آقا اما، پانصد هزار تومان دارد. در شانزده سالگی به‌عقد حاج‌آقا درمی‌آید و طبق رسوم و عادات یک سال بعد به‌منزل حاج‌آقا می‌رود. با بوق بوقی و هوو و جاری و فرزند دیوانه‌اش و دیگران. جمال‌گل از همه کوچک‌تر است و اکنون باید به‌همه‌ی اهل منزل خدمت کند.

حاج‌آقا عاشق اوشین است. همه‌ی سریال را هر چند بار که نشان داده‌اند دیده تحت هیچ شرایطی حتا یک لحظه از فیلم را از دست نداده

است. جمال‌گل چشمان بادامی زیبایی دارد، برای حاج‌آقا یادآور اوشین است. حاج‌آقا اوشین خودش را به پانصد هزار تومان خریداری کرده.

حاج‌آقا می‌گوید تمام اختیارات من دست اوشین است، هر چه تصمیم بگیرد همان کار را می‌کنم. اما زمانی که از جمال‌گل عکس می‌گیرم اعتراض می‌کند که باید از حاج خانم هم عکس بگیرم. حاج‌آقا در مورد عکاسی دخالت می‌کند و نمی‌گذارد فقط به‌جمال‌گل بپردازم. جمال‌گل ساکت است. کلامی حرف نمی‌زند. تسلیم نیست، مبهوت است.

در درونم آشوب برپاست. تمامی فریادها در سرم طبل می‌کوبد. به‌یاد فیل آن قصه افتاده‌ام که دندان‌هایش را کندند و گوشش را بریدند و دمش را قطع کردند و او را از همه چیزش تهی کردند و آخر سر او را «منوچهرخان» نامیدند. جمال‌گل از همه چیزش تهی شده و آخر سر او را اوشین می‌نامند.

قبل از گرفتن عکس‌های بی‌حادثه از زندگی بی‌آلایش انسان‌های ساده، گرداگردم را «منوچهر خان»ها گرفته بودند اما من هرگز آن‌ها را نمی‌دیدم. شاید نیز خودم یکی از آن‌ها بودم، اما وقتی با چشم دوربین و از درون لنز و فیلتر، خودم را، اولین «منوچهر خان» را دیدم، دریافتم که دیگر می‌توانم همه‌ی آن‌ها را ببینم.

ای‌کاش می‌توانستم به‌دست همه‌ی آن‌ها یک دوربین بدهم تا خودشان را ببینند.

پرسه در شهر موشک

با جنگ‌شان شادی می‌کردند. آوازشان اما غمگین بود.
جیلبرت کیت چسترتون.**G.K.Chesterton** منقد انگلیسی (۱۹۳۶ـ۱۸۷۴) که از غلط‌نما (پـارادوکس) برای نمایش محدودیت مذاهب استفاده می‌کرد.

۱

از دفتر مجله با سیروس آمدم بیرون، نگاهش کردم و گفتم: «به‌قول عباس، هنر همیشه از زندگی عقب‌تر است» نگاهش استفهامی بود، گفتم: «ببین، همه‌ی این لحظه‌ها و صحنه‌ها نوشتن داره، اما نوشته نمی‌شه، راسـتش اینه که، نمی‌شه نوشت» به‌فکر فرو رفت، هـردومان خـیلی تـنها، خـیلی بی‌پناه و خیلی در انتظار موشک بودیم، پیاده راه افتادیم.

۲

صبح، قبل از رفتن به‌دفتر، زیر موشک روسی، روی تشک تاکسیِ حتما انگلیسی، و در ترافـیک فـارسی، گـیر کـرده بـودم، نـفهمیدم چـندتا زد، ترسیده بودم و حساب‌هندسه‌ام از یادم رفته بود، درست مثل آن روزها،

که دکتر مجتهدی، دکترش جزو اسمش است، می‌ترسانیدمان، و همه چیزمان از یادمان می‌رفت، بعدش هم می‌گفت: «واسه‌ی این می‌ترسونمتون، که همه چیز از یادتون رفته!» خودمانیم ما هم تعلیم و تربیتی گرفته‌ایم‌ها! چیزی در حد کشک، یا شبیه زرشک، کجا بودیم؟ آها، توی فلاش‌بک و زیر موشک، باری شهر ترکید، همه‌ی شهر را با هم زد و تمام شهر پر از صدای آسمانی و زمینی شد.

۳

مطابق معمول سیروس لای جلد بود، مجله بدون او خالی می‌شود، اما غیر از او هیچ‌کسی نبود، البته او آن قدر «مفید» نیست که بتواند، همه‌ی مجله را خودش به‌تنهایی سر هم کند، فقط سرمقاله را می‌نویسد، که بعضی وقت‌ها، از نوشتن آن هم طفره می‌رود، اما بدون سرمقاله که نمی‌شود، جلد هم که همه‌جا پیدا می‌شود، مخابراتی‌ها هم که، همواره هستند، هم شعر می‌فرستند، هم سه تا نقطه (و پرانتز باز، اصرار نکنید، امکان ندارد، نخواهم نوشت بی‌تربیت نمی‌شوم، پرانتز بسته) مجله تکمیل، بفرست روی میز، وقتی در زدم، سردبیر خودش، در را برایم باز کرد، راست راستی هیچ‌کس نبود، بعدش به‌من گفت: «اعتراف می‌کنم که خیلی ترسیدم» نمی‌دانم چرا، ترس این‌قدر بد است، که برای گفتنش باید «اعتراف» کنیم؟ و اگر واقعا، این‌قدر بد است، اصلا ما چرا باید بترسیم؟

۴

با سیروس در شهرِ نیمه تاریک و نیمه متروک، شروع به‌قدم زدن کردیم، شهر خوب من، شهر خوب ما، شهر ۱۰ میلیون آدم، دریای دود و سم، با روکش مرگ، شهر جمعیت، شهر تمدن در غیاب سقط جنین، شهری که

آلودگی‌اش را، به‌اعماق ساقه‌های سبزی فرستاده است، شهر سبزی خوردن یونیزه، چی؟ دقیق‌تر بگویم؟ باشد قبول است، کادمیُم‌ایزه، شهر بی‌انرژی، شهر بدون برق، بدون دارو، از جنگ برگشته، شهر نازیبا، کثیف و گران، شهر «اعتراف» به‌اخبار، شهر نه بخش خصوصی نه بخش دولتی، شهر دو دستگی، شهر صداهای غیر قابل تحمل، در تمام ساعات، حتا وقت خواب، شهر رسانه‌های بی‌سروصدا، و رادیوهای غریبه‌ی پرسروصدا، شهر انتظار، انتظار تاکسی، انتظار اتوبوس، شهر مرگ‌های عجیب و غریب، مرگ‌های زودرس، سکته‌ی قلبی سینه‌های جوان، و سکته‌ی مغزی سرهای پرشور، شهر فرار مغزهای متفکر، شهر عشق‌های نومید، شهر جوانان بی‌امید، شهر همه‌تون خفه‌شید من از همه‌تون بهتر می‌فهمم، شهر تسلیم فضای سبز طبیعی، به‌هوای خاکستری شیمیایی، شهر انفجار، شهر شبیخون به‌میهمانی کودکان، شهر بی‌تفریح، شهر تشنه‌لب، شهر بی‌نوشابه، شهر خوب من، شهر خوب ما.

۵

حرف تو حرف آمد، داشت یادم می‌رفت، داشتم در مورد سردبیر می‌گفتم، این مرد علی‌ورجه‌ی تمام عیار است، مرا به‌یاد شیطانک‌های باله‌های چایکوفسکی می‌اندازد، که این‌ور می‌پرند، آن‌ور می‌پرند، دایم می‌چرخند، با چوبی که دست‌شان دارند، همه چیز را روبه‌راه می‌کنند، و آخرش هم از هیچی، یک چیز به‌درد خور درمی‌آورند (راستی در پرانتز، قرن‌هاست ما این‌جا، باله ندیده‌ایم، به‌همین دلیل شاید، دایم می‌رقصیم) منتها سیروس، به‌عوض چوب که دیگر کله‌ی اشباع شده‌ی ماها، طاقت خوردنش را ندارد، قیچی دست گرفته، با روش حذفی، مجله در می‌آورد، سیروس قبلاها یک کمی سی‌روس بود، اما مدت‌هاست

روس‌موس یادش رفته است.

۶

مجله که می‌گویم، نشریات آن‌جا را، شمال را می‌گویم، به‌کلی فراموش کن، یکی و نصفی اتاق، با دو تا و نصفی آدم، بدون حتا (یک کامپیوتر؟ نخیر) یک ماشین تحریر، این مجله محصولِ این امکانات است، آن هم زیر بمباران و موشک باران، و راست راستی که حیفِ کلمه‌ی باران.

۷

غلام هم نبود، حاضر غایب نیست، همین جوری نبود، رسول روزه بود، البته نبود، یعنی اگر بود حتما روزه بود، ماه رمضان بود، خلاصه کنم آبدارخانه تعطیل، کاظم هم نبود، شعرها مانده بود، به سیروس گفتم: «شعر را ولش کن» گفت: «نمی‌شود، شعر که علمی نیست، شعر که دینی نیست، شعر که ادب نیست، شعر که هنر نیست! شعر باید باشد، اگر نباشد جواب‌گو نیستیم»، از توی کیفم، شاعر قدیمی را، فریدون عزیز را، بیرون کشیدم، بازهم چاپ شده، جیبی است اما، توی جیب من، جا نمی‌شود، جیبم کوچک است، یا که او بزرگ است، به‌هر حال گفتم، ایناهاش این‌جاست، این را بگذاریم: «بشر دوباره، به‌کوه‌های اوشان و فشم، و به‌غارهای همدان و سبلان، و به‌جنگل‌های چیتگر و سی سنگان، پناه خواهد برد» سیروس شاعر را، نصب کرد وسط صفحه، ناهید دیر آمد، گزارشش قواره نبود قیچی قواره‌ش کرد، دوباره دوخت‌ودوز، دوباره پاک‌نویس.

۸

از سر پیچ خیابان گذشته بودیم، اعصاب مینی‌بوس حسابی خط خطی بود، پشتش نوشته بود، سال‌های دوری از آب (خودمانیم‌ها، می‌ترسم این خانم، اوشین را می‌گویم، بالاخره کار دست ما بدهد) ظاهرا مینی‌بوس، فکر کرده بود که پاک‌کن بردارد، به‌جای‌خودش، مرا پاک کند، سیروس ناگهان، دستم را کشید، گمانم آن روز، استثنائا خودم، پاک که چه عرض کنم، پاکیزه بودم.

۹

به‌سیروس گفتم: به‌قول پری‌یوش «اصلا ما این روزها، نباید زیاد، به‌همدیگر نگاه کنیم، یا از یک‌دیگر سوآل کنیم»، نگاهش پرسشی بود، ادامه دادم: «چون که سازمان منطقی ما پاک به‌هم ریخته، و اون روی ما، که باید در تمام طول عمر، فقط یکی‌دوبار، آن هم به‌مدت کوتاه، بیرون بزنه، الانه این‌جا، حسابی لخت و پتی شده، یک تیکه عصب لخت، آن‌چه الان هستیم، اصلا ما نیستیم».

۱۰

شیشه‌های دفتر شکسته بود، سیروس فکر روی جلد بود، چند تا طرح دستش بود، نظرم را پرسید، کوتاه و ساده، یکی را انتخاب کردم، مال ابراهیم بود، کار خوبی بود، بهتر هم می‌شد، اما وقت نبود، زیر این همه باران، نمی‌شد معطل کرد، حتما کار خیس می‌خورد، مسعود هم آمد، او مرا می‌شناخت، اما من از نزدیک نمی‌شناختمش، نثرش از حرف‌هایش خیلی قشنگ‌تر است، اما همین حرف‌هاست که بالاخره نثر می‌شود، گفت: «من روشن‌فکر نیستم، روزنامه‌نگارم!» باور نمی‌کنی اما خودش گفت، بعدش هم این را، مفری کرد برای، عدم مسئولیت، ما هم که از بس

عقب افتاده‌ایم، قرن‌هاست که با جنبش، لابد پیش‌رفته‌ی عدم مسئولیت، سنگ‌مان را وا کنده‌ایم، در نتیجه دیگر سنگی برای کندن نداریم، سرها سالم ماند، خوش به‌حال بمب، با این همه سرِ سالم و آرام، الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که ما، اسمش را گذاشته‌ایم، عدم مسئولیت، اگر به‌همین بگوییم، «عدم تعهد» قضیه اتفاقا، کلی هم پیشرفته می‌شود، تازه جنبش هم دارد، البته بعضی‌ها دوست دارند، خودشان را خیلی بدتر از آن‌چه واقعا هستند، نشان بدهند.

۱۱

اما او می‌گفت، مسعود را می‌گویم (چه درست هم می‌گفت): «علی‌القاعده، روشن‌فکر کسی‌ست، که قبل از این که موشک بباره، یا شیشه بشکنه، تکلیف خودش و بقیه را روشن بکند، بعضی‌ها که اسم پرکبکبه و دبدبه‌ی روشن‌فکر را روی شیشه‌ی عقب اتومبیلشون چاپ کرده‌اند، یا قاطی بقیه‌ی وسایلشون، روی باربند، اسکی گذاشته‌اند، حتا بعد از شکسته شدن شیشه هم، صدا را نمی‌شنوند» تأییدش کردم و ادامه دادم: «این‌ها روشن‌فکر نیستند، نمی‌توانند باشند، جز تعریف روشن‌فکر، که یک مقوله‌ی دیگر است، اصلا ما تا حالا، کدام‌گوری بودیم؟ مگر این همان، موشک دزفول نیست؟ هفت هشت ده سال است، که این موشک به‌همه جامان می‌خورد و پاک خانه‌خراب‌مان کرده است، تازه ما داریم فریاد می‌زنیم، مگر آن موقع دزفول نبودیم؟ یا نکند می‌خواستیم بگوییم، دزفول خانه‌ی ما نیست؟» مسعود رو به‌سیروس کرد و گفت: «گلی هم همین حرف را می‌گوید، این شرم روشن‌فکر خیلی مهمه، می‌شه همین را، سرمقاله کرد.»

۱۲

گلی گفته بود: «من‌هم از خودم، خجالت می‌کشم، آخر آن موقع که این موشک‌ها توی، دزفول می‌خوردند زمین، من به‌فکر چیزهای، پیش پا افتاده بودم» بالاخره عروسی، به‌خانه‌ی گلی هم رسید، موشک خورد توی خانه‌اش، گلی خندیده بود، احساس کرده بود، بدهکاریش را پرداخته است، ای‌کاش من هم بتوانم، بی‌حساب شوم.

۱۳

با سیروس پیاده قدم می‌زدیم، هیچ‌کدام دیگر ماشین نداشتیم، ماشین او که خرج مجله شد، ماشین من را هم، که سیل خورده بود، راستی عجب روزی بود، تو روز روشن، وسط شهر ده میلیون نفری، یک مرتبه‌به‌فاصله‌ی یک لهیب، چهره به‌چهره‌ی اژدها بودم، قهوه‌ای و کف کرده، به‌ارتفاع دو متر، توی شکمش، سنگ و تیر آهن، یخچال فریزر، درخت و پیکان، با سرنشینان، دمِ درِ ماشین ایستاده بودم، سوار نشدم، ماشین را گذاشتم، خودم در رفتم، سرازیری بود، تیر برق را گرفتم، سنگ خورد به‌پاهام، مثل اجدادم، آدم تانزانیا، یا میمون قبراق وسط آفریقا، مثل گلوله، پریدم بالا، سیل وحشت‌ناک بود، همه را می‌خورد، با جگر کباب، آرزوی داشتن پنجاه متر طناب داشت خفه‌ام می‌کرد، می‌خواستم با آن، لااقل پنجاه نفر را، نجات بدهم، پوران بعدها گفت: «باید همیشه، همه همراه خود، طناب بردارند» سیل طبیعی، شاید هم مصنوعی، من که نمی‌دانم، ماشینم را خورد، فدای سر همه‌ی زنده‌ها.

۱۴

سیروس به‌دنبال چند نفر می‌گشت که ازشان درباره‌ی باران مطلب

بگذارد، من طبیعتا استاد را پیشنهاد کردم و به‌او گفتم: «استاد امروزه، بزرگ‌ترین شاعر زنده‌ی دنیاست» سیروس جواب داد: «هر دفعه ناجوره، می‌ترسم اون‌جا، همه را کلافه کنه» بعدش با دستش آن طرف را نشان داد، طرف بهارستان را می‌گویم دیگر، گفتم: «محمود چه‌طوره؟ خیلی وارده، خیلی هم آقاست» گفت: «نمی‌شه اونو پیدا کرد، تلفن ندارد، یکی دوبار هم رفتم، اداره نبود».

۱۵

یاد حرف آن شب محمود افتادم، به‌عزیزم گفتم: «قبول است آقا، چراغ ما هم در این خانه می‌سوزد، اما آخر چرا؟ بلند شو برویم، یک جای دیگر، که حداقل، روغن چراغ، گیرمان بیاد» با خنده به‌من گفت: «نه عزیز من، ما مثال آن، پاک‌باخته‌ها هستیم، که بر نطع قمار خونی نشستیم، باید بزنیم تا پای جان».

۱۶

به‌سیروس گفتم: «من تازه‌کارم، دیگر نمی‌شناسم، آدم بزرگ، این دور و برها، اگر تو می‌شناسی، به‌من هم بگو، فقط خواهش دارم مطلب نگذاریم، از پیش‌پاافتاده‌ها».

۱۷

همه چیز حاضر بود، سرمقاله مانده بود، سیروس در می‌رفت، نمی‌دانم چرا، شاید می‌ترسید، خودش که می‌گفت: «بنده رشتی هستم و خیلی می‌ترسم» من نمی‌توانستم این را بپذیرم، نه تنها به‌خاطر میرزا کوچک‌خان، یا بقیه‌ی گیله‌مردان بزرگ، بل‌که به‌این دلیل فوق‌العاده ساده،

که خود بنده، که هیچ‌جایم رشتی نیست، حسابی می‌ترسیدم، هنوز هم می‌ترسم، این که مسأله‌ی جغرافیا نیست، تربیت بدنی است.

۱۸

باری مسعود می‌گفت: «یک نقطه‌ی درخشان هست، که باید به‌آن برسیم، اگر نرسیم، بهتر است اصولا، سرمقاله نگذاریم» در هر مقاله‌ای لااقل یک نکته‌ی اصلی هست، سیروس اما می‌گفت: «همه‌اش جنگ و موشک که نمی‌شه، بهتره یک چیز دیگر، مثل قیمت بلیت هواپیما را سرمقاله کنیم» خودش نمی‌خواست طیاره سوار شود، اما شاید زیادی به‌فکر فراری‌ها بود، من با نصف صحبت، هرکدام موافق بودم (تازه شانس آوردند، که فرج نبود، وگرنه بانصف حرف هرکدام، اگر نه با همه‌اش، مخالف می‌بود) گفتم: «اولا حتما ما باید سرمقاله داشته باشیم، سرمقاله پرچمه، ثانیا باید حتما به‌آن نقطه‌ی درخشان برسیم، سرمقاله فانوسه، یا که ناموسه» آن موقع نمی‌دانستم، سرمقاله کلاه است، رو سر مجله است، می‌شود عنداللزوم، کلاه را گذاشت، یاعندالاقتضا، کلاه را برداشت، بعد ادامه دادم: «برای این‌که به‌نظر نرسه سردبیر ما، از مرحله پرته یا روی مبارکش را، آن‌طرف کرده، باید مستقیما، به‌موشک و بمب مربوط باشد، یا حتا در مورد مسأله‌ی بزرگ‌تری باشه که خود بمباران را هم شامل بشه، مثل خود جنگ، البته آن مسأله‌ی بزرگ، که خود جنگ را هم شامل می‌شود، بزرگ‌تر از دهن، هر مجله است»، آن‌ها در مورد رسیدن به‌نقطه‌ی درخشان، تردیدها داشتند، من گفتم که: «ما تنها مجله‌ای هستیم که داریم به‌این مقوله می‌پردازیم، اگر میراث شش هزار سال فرهنگ این سرزمین، ما روشن‌فکرها هستیم، که نمی‌توانیم، حتا یک سرمقاله بنویسیم، که هم درست باشد، و هم از نظر آن‌ها غلط نباشد (و با دست همان‌جا را، یعنی

بهارستان را نشان دادم) پس دیگر باید تعطیلش کنیم» سیروس و مسعود چند موضوع را به‌میان کشیدند و حلاجی کردند، من هم یکی دو پیشنهاد داشتم، پیشنهادم تند بود، ریش و سبیل هم داشت، سیروس به‌من گفت: «پسرجان خاموش، خیلی حرف زدی، خودم یک جوری، یک کاریش می‌کنم» و بعد چق و چق و چق، قیچی را به‌هم زد، و ریش و سبیل حرف‌ها را باد داد.

۱۹

همین‌جور که می‌رفتیم، یاد نوشهر افتادم، ازترس بمباران، با هیجده نفر دیگر، توی یک اتاق، بیتوته کرده بودم، تازه بچه‌ها را حساب نکرده‌ام، سیروس از تهران تلفن می‌زد، مقاله می‌خواست، آن‌هم از آن‌هاش، سیروس هم عجب کارهایی می‌کند، آن هم با این تلفن‌هایی که، هزار نفر روی خطند، بعدش اضافه کرد، تصمیم گرفته‌اند، (اما نگفت چه کسی) که گزارش اصلی را، به‌جنگ و بمباران بدهند، و همه برای استخوان‌بندیِ اصلی گزارش، به‌من فکر کرده‌اند، به‌من که خودم، استخوان ندارم و همه‌اش گوشتم، او حتا جلوتر رفت: «چشم امیدمون، به‌این تلفنه» به‌او قول دادم، و بلافاصله دست به‌کار شدم، گزارش اصلی «شمال، جنوب، اسلحه» که پس از ویرایش و تغییر عنوان، با اسم «انسان، اسلحه، جنگ» در آمد، و «گزارش موشک» که به‌اسم «اسکود بی» در آمد و «یک کتاب و یک سناریو» که به‌اسم «فاصله‌ی آژیرها» در آمد، همه را در همان اتاق هیجده نفره مرتکب شدم.

۲۰

توی دفتر بودیم، باز طبق معمول، حرف نویسنده‌هابود، یادم آمد آن روز، به‌سیروس گفتم: «این چه کاری بود؟ مصاحبه با پرویزخان؟ البته اگه او این

طرف خط و نزد بچه‌ها بود، دیگه حرف نداشت، اما امروز باید گفت (ضمن حیف و صد حیف) انا و لله، و چند تا نقطه» قبلا هم این بحث را، با هم کرده بودیم، سیروس گفته بود: «تو درست می‌گی، اما حرف تو، محصور در تقویمه و چند سال دیگه یادت می‌رود، تو به‌من بگو، خواجه نظام‌الملک، نویسنده‌ی سیاست‌نامه است، یا وزیر اعظم، نمی‌دونم چه چیز شاه؟» حالِ بحث نداشتم به‌او هم نگفتم سیاست‌نامه را هیچ‌وقت نخواندم، کوتاه آمدم، آژیر قرمز بود، سیگارم خاموش.

۲۱

کارها حاضر بود، حروف‌چین نبود، بمب افتاده بود، هیچ‌جا تعطیل نبود، هیچ‌کس سرجایش نبود، راستی شاید فکر کنی کار و کاسبی خیلی خوب شده که این جوری دارم جوش می‌زنم، آره خوب شده، خیلی هم خوب شده، برای آن مقاله که نوشتنش سه ماه طول کشید، و در آن توانستم، آسمان و زمین را، به‌هم بدوزم، به من صفحه‌ای، سی‌صد و هفتاد و پنج تومن دادند، جمعا چهار صفحه، جمعا هزار و پونصد تومن، می‌کند به‌عبارت ماهی پنج‌هزار ریال، که خیلی هم منصفانه است، بیش‌تر هم نمی‌ارزید، می‌دانی با پولش من چه کار کردم؟ برای زهره مجله خریدم.

۲۲

فلاش‌بک ترکیبی دیگر بس، بر وزن آتش بس، در تمام طول راه، سیروس حتا یک کلمه حرف نزده بود، کم‌کم به‌منطقه‌ی تجمع مردم نزدیک می‌شدیم، کمیته و سپاه راه را بسته بودند، خیلی شلوغ بود، پیاده زدیم آن طرف کوچه، به‌مرکز شلوغی رسیده بودیم، موشک یک خانه را داغان کرده بود، اما با این که، دو ساعت بیش‌تر، از ماجرا نگذشته بود «ایسه نه

خانی آمده و نه خانی رفته بود» انگار نه انگار، این جا یک روزی، یک خانه بوده، و توی این خانه، یک عده آدم، زندگی می‌کردند، حتا نه یک خانه‌ی کلنگی تخریبی (که بساز و بندازها، لب و لوچه شان، آب می افتد برایش، با داستانی که شهرداری راه انداخته، خانه‌ی کلنگی، یعنی گوشت لخم، خوشا به حال، بچه گربه‌ها) خانه‌ی موشک، صاف صاف شده بود، دیگر در این‌جا، هیچ‌جور قطعه‌ای، به هم نمی‌رسد، در نتیجه صنعت فقیر صاف‌کاری، تبدیل شده به‌هنر، یک نفر می‌گفت: «از همه بدتر، اون ژیانه است، که اون‌جا سوخته، موج بهش زده، سر شوهر پریده، زن حامله بوده، می‌رفته بیمارستان، بچه‌ای را که، به‌طور طبیعی دلش نمی‌خواسته به‌دنیا بیاد، با زور «فورسپس» یا با جراحی، بیرون بیاره، شیکمش پاره شد، بچه به‌زورِ موج انفجار، بیرون پرتاب شد، زن بیچاره، با خون‌ریزی مهلک، زیر دست و پا، از دنیا رفته» چشم‌های سیروس، مثل چشم‌های من، به‌گرد و غبار، حساسیت دارد و زود آب می‌افتد، هیچ‌مردی تا حالا، گریه نکرده است، خیلی دوست داشتم، در واقع آرزو کردم، باک خالی همان موشک در همین لحظه، از آسمان ناپاک، همچون بلای معلق آسمانی و زمینی‌اش هم فرق نمی‌کند، به‌من نازل بشود، بخورد محکم توی این مخ نامبارکم، و مرا هم بفرستد لای دست آبا و اجدادم، که محمد عزیز، این قدر به‌آن‌ها، کشکی درود نفرستد، سیروس برای اولین بار، به آرامی هق زد: «هنر از زندگی عقب‌تر نیست، از مرگ عقب‌تر است».

ناله‌ی بادنما

سلام

از من پرسیده‌ای تعهد چیست و متعهد کیست؟ من از تو می‌پرسم چه فایده که بنشینیم حرف‌های بزرگ‌بزرگ بزنیم در حالی که نیاز داریم بایستیم کارهای کوچک اما درست و محکم و پا بر زمین انجام بدهیم؟

وانگهی، واقعیت تأسف‌بار این‌که نه تنها پاسخ سوآلت را نمی‌دانم بل‌که فکر می‌کنم از آن سوآل‌های دینامیک است که جواب متغیرش را نمی‌توان دانست. تردید اما ندارم که حضور این سوآل دغدغه‌ی دایمی ذهن پویای روشن‌فکر و اندیشیدن به آن ناگزیر است.

تو می‌دانی که این بحث سابقه‌دار است و ردش را تا یونان باستان هم می‌شود دنبال کرد. اصولاً هروقت کسوفی رخ داده، سقراتی، عیسایی، جوردانویی، حلاجی، گاندی یا لورکایی را چهره پوشانده‌اند، این افکار برای هزارمین بار سراغ ذهن اندیش‌مند جهانی آمده است. چه انتظاری غیر از این داری؟ اینان ***شرف کیهانند*** و بر خاک‌افتادن ستارگان اندیشگی انسانی برای تو که مظلوم را به جای ظالم محکوم نمی‌کنی معنای دردآوری دارد.

و به خوبی می‌دانی که در دوران معاصر، مجادله‌ی مهم سارتر و کامو بحث تعهد را به اوج رساند و دست‌آورد این بحث پیدایش تزهای درخشان ***دست‌های آلوده‌ی*** سارتر و **چریک منفرد** کامو بود. در همین دوران، هنگامی که مایاکوفسکی و هدایت و کویستلر کنارِ دیوارِ ***بن‌بستِ دو سو*** سر به ***میله‌ی قفس*** می‌کوبند، خون سرخ‌شان را به سوی جهان

پرتاب می‌کنند تا برای فریاد قلم ما جوهر فراهم کنند.

اگر چه در سوآلت هوش‌مندانه از کاربرد کلمه‌ی **روشن‌فکر** پرهیز شده است اما بدون تردید به روشن‌فکر متعهد نظر داری. نام روشن‌فکر با بحث تعهد گره خورده است و بدون آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. روشن‌فکر غیر متعهد وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر جایی شناسایی کرده‌ای باید لقب دیگری برایش بیابی. او ممکن است همه چیز باشد، اما **روشن‌فکر**؟ هرگز.

تعهد ابزاری است که باید کاری از جنس اندازه‌گیری انجام دهد و عمل‌کردش به محیط کارش (= میدان عملش) بستگی دارد وگرنه همه در هر دو سوی خط متعهدند. روشن‌فکر میزان الحراره‌ای است که میزان تب محیط اطراف را می‌سنجد. این وسیله اگر بخواهد نقش عوض کند از خود تهی می‌شود.

روشن‌فکر می‌تواند هر حرفه‌ای داشته باشد اما کار اصلی‌اش ساختن افکار عمومی است. البته در آن‌جا که افکار عمومی را دیگران می‌سازند کار روشن‌فکر ساختن ***ضد افکار عمومی*** است. یا به زبان دیگر روشن‌فکر افکار غیر عمومی و خاص دارد که آن‌را به افکار عمومی تبدیل می‌کند.

به این ترتیب است که روشن‌فکر را همواره در نهضت می‌بینی نه در نظام. وقتی نهضت به پیروزی می‌رسد و به نظام تبدیل می‌شود مقطعی بحرانی برای روشن‌فکران همراه نهضت پیش می‌آید و بعضی از آنان به ابزارهای حفظ نظام، به ضد خود، تبدیل می‌شوند. اینان از خود تهی می‌شوند، پس آن‌گاه، جوجه‌های بر آمده از آتش ققنوس راه را ادامه می‌دهند. به این ترتیب است که روشن‌فکر دولتی وجود ندارد. نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اما اگر برای تکنوکرات‌های دولتی کلمه‌ی روشن‌فکر را نمی‌پسندی و هنوز ذره‌ای اعتبار برای کلمه‌ی روشن‌فکر قائلی، باید برای قلم به‌دستان (خواندی قلم به‌مزدان؟ و می‌پرسی مگر فرقی هم می‌کند؟) نظام‌های حاکم نام دیگری بیابی تا در اثر فقر لغوی نام‌شان روشن‌فکر نشود.

روشن‌فکر انحصارا متعلق به بخش خصوصی است و آدم دولتی حتا اگر منشاء خدمات اساسی باشد یا سیاست‌نامه یا کتاب‌های درسی نوشته باشد حتا اگر وزیر فرهنگ (این‌جا که سهل است) فرانسه هم باشد مستحق همه نوع مقام و لقب مادی و معنوی هست جز لقب بی‌جیره مواجب اما پاکیزه‌ی ***روشن‌فکر***. تو چه بخواهی چه نخواهی پاکیزگی (تو بگو قدوسیت) این کلام محفوظ است و هیچ وزیر و وکیلی را به محدوده‌ی آن راه نیست. به هر حال فرق است میان کسی که ***همه‌ی عمر تابوت خویش را مردانه بر دوش برده***، با کسی که در اثر آشنایی با چکش‌کاری بر همین تابوت میخ کوفته است.

از طرف دیگر توجه داری که هیچ نظامی در دنیا کامل و بدون عیب نیست. معایب نظام همواره به گروهی از مردم، به ویژه مردمی که هنوز به دنیا نیامده‌اند آسیب می‌رساند. دیدن این معایب و پیشنهاد رفع آن‌ها وظیفه‌ی روشن‌فکر است.

رخصت تفنن یا پرده‌پوشی نیست. به‌طور خلاصه ما تا وقتی در اوپوزیسیون هستیم خواسته‌ی مشخصی داریم اما وقتی در پوزیسیون قرار می‌گیریم اوضاع فرق می‌کند. مهم‌ترین درخواست اوپوزیسیون این است که در پوزیسیون قرار بگیرد اما روشن‌فکر متعهد هرگز قدرت‌مدار نیست.

روشن‌فکر متعهد هرگز نمی‌خواهد و نمی‌تواند بخواهد که در پوزیسیون قرار بگیرد از همین رو در اوپوزیسیون هم نیست. او حتا داوری مسابقه را نیز به عهده نمی‌گیرد. او مانند تابلوی راه‌نمای جاده است. عدم

فهم همین کلام سرچشمه‌ی تمامی تضادهاست زیرا به نظر همگان، حتا خود سکان‌داران، می‌رسد که غیر از روشن‌فکر، کسی نمی‌تواند کشتی را هدایت کند. در حالی که شرافت‌مندانه‌ترین سخن اعتراف به خطای این نکته است.

روشن‌فکر گیرنده‌ی خوبی است و از آن بهتر، **نگاه** خوبی است، شاید هم مغز خوبی است اما هرگز بازوی خوبی نیست. به این ترتیب او نباید پشت سکان قرار گیرد و خود او بهتر از هر کس این را می‌داند.

بحث تعهد در جنوب به مراتب حادتر از بخش‌های پیش‌رفته‌ی جهان است. در واقع مسایل جنوب به مراتب عملی‌تر از مسایل نظری جهان پیش‌رفته‌است. مشکل ما این نیست که کشتی را چه‌گونه هدایت کنیم تا غرق نشود، کشتی ما مدت‌هاست به صخره‌های تحجر برخورد کرده شکسته است. مسأله‌ی ما این است که اکنون چه کنیم تا کم‌ترین تلفات را داشته باشیم و به چه تخته‌پاره‌هایی بچسبیم و به چه نحو خود را جمع و جور کنیم تا بتوانیم روی این امواج مهیب زنده بمانیم. برای آن که جنوب قادر به تعمیر کشتی شکسته‌ی خود شود دوری گزیدن از تمامی صخره‌های تحجر کشتی شکن ضروری است.

ما دوست داریم جلو یک‌دیگر راست بنشینیم اما حرف کج بزنیم. اگر چه ایده‌آل آن است که راست بنشینیم و حرف راست بزنیم اما در جامعه‌ای که این مقدار راستی باعث دل پیچه و انواع دردهای استخوانی می‌شود، حداقل کار این است که کج بنشینیم اما حرف راست بزنیم. و من می‌خواهم به تو راستش را بگویم: روشن‌فکر در جهان سوم یک اصطلاح دقیقا سیاسی نیز هست.

منشور هزار تصویر اندیشگی امروز ما قطعا باید از نگاه هزار چشم زنبور هم پیچیده‌تر باشد. هم بعد سیاسی داشته باشد هم بعد اقتصادی

هم مذهبی هم . . . دیگر نمی‌شود با چشم یک بعدی، دنیای پر از (زنبور نه) افعی را دید.

مسایل آنی ما ساکنان قاره‌ی بی‌سوادی، چنان مهیب و مخرب است که دل هر پهلوانی را به لرزه می‌آورد. جغرافیای دردمند ما از هر سو در محاصره‌ی دشمن است. این دشمنان ابعاد و قیافه‌های مختلف دارند و معمولا دست در دست یک‌دیگر با وحدتی حیرت‌آور به سوی ما می‌تازند. یکی از مهم‌ترین و خطرناک‌ترین دشمنان که هم‌اکنون به شدت دست‌اندرکار نابودی ماست انفجار جمعیت است. این هیولا فرزند خلف ***جهل*** است. و حمارِ جهلِ ایده‌ئولوژیکِ ***هر آن‌کس که دندان دهد نان دهد*** چه خوش می‌تازد.

فهرست کردن مسایل ما دردی دوا نمی‌کند. تو می‌دانی و دیگران هم می‌دانند که فقر وحشت‌ناک، جهل ویرانگر، ازدیاد جمعیت، آلودگی محیط زیست، کم‌بود انرژی، تهدید حذف فیزیکی و خطر مرگ دسته‌جمعی همه و همه در اطراف ما کشتی‌شکستگان کوسه‌وار دهان باز کرده‌اند.

روشن‌فکری که این میان بخواهد به جای بستن بار خود، کمر همت بندد و در خدمت جامعه و مبارزه با مشکلاتش قرار گیرد، هر لحظه با دیوار شهر ممنوعه و تابلوهای ورود ممنوع آن مواجه می‌شود. آری، بحث تعهد در جهان سوم حاد است. در جهان سوم سرهای بسیاری از لب پاشویه و باغچه آب می‌خورند.

این‌جا روشن‌فکر که جای خود دارد، به محض این که با سواد باشی از تو توقع دارند. از روی دستت نگاه می‌کنند و خیال می‌کنند درست حرکت می‌کنی. در نتیجه تو متعهدی با تمام توانت بکوشی، به بهترین نحو همه چیز را تحلیل کنی و تصمیم درست بگیری. در غیر این صورت مرد عامی

در تحلیل خود برای توجیه اشتباهات ملی خواهد گفت: «ما بی‌سواد بودیم و نفهمیدیم، شما که باسواد و تحصیل کرده و فهمیده بودید چرا اشتباه کردید؟ ما شما را دیدیم و از شما تقلید کردیم» و دقیقا به همین علت است که روشن‌فکر جهان سوم اجازه‌ی ارتکاب اشتباه ندارد. یعنی تو چه بخواهی و چه نخواهی در ساختن افکار عمومی جامعه نقش داری و افکار عمومی جوامع عقب مانده چه تند و خطرناک حرکت می‌کند و تو به عنوان نوک پیکان این حرکت مسئولی. اشتباه روشن‌فکر جنوبی غلط بافتن گل قالی نیست که فقط یک قالی را دست‌بافت می‌نمایاند. در دنیای پر تب و تاب امروز، ***اشتباه*** دقیقا به معنای یک جنایت میلیونی است و هر اشتباه می‌تواند به یک قتل عام بینجامد. ما اجازه‌ی اشتباه نداریم و فاجعه‌ی حیرت‌بار و دردناک ما نیز همین‌جاست چرا که تمامی این سخنان ممکن است اشتباه باشد.

تعهد روشن‌فکر، دیدن و گزارش این دردهاست اما زنبورها، حتا نگو افعی‌ها، بی‌کار ننشسته‌اند و اولین یورش آنان به همین روشن‌فکران است. به تحرکات پلید گروه‌های فشار بنگر. به همین جهت روشن‌فکر باید ***مانند مار هوشیار و مانند کبوتر بی‌گناه*** باشد. وقتی با نویسنده‌ای روبه‌رو می‌شوی که کتاب پنجم و دهمش نیز لابه‌لای توری‌های صافی گیر کرده اما هنوز می‌نویسد اگرش مجنون نیابی جز متعهد چه می‌خوانی‌اش؟ آری، تعهد، جمعی دیدن مسایل فردی است.

اما این میان تو چیزی را به من بگو، معمولا ناله‌های بادنما هنگام باد بلند می‌شود و صدای تشتِ کسوف‌رانِ بحث تعهد و روشن‌فکری موقعی به راه می‌افتد که اتفاق جوی ناگواری در پیش است. به راستی آیا حضور مجدد این سوآل از کسوفی تازه خبر می‌دهد؟

کوته نوشت

آینه ساز

به تنهایی آینه ی شکسته.

ویستان هیو اودن**W.H.Au den** شاعر انگلیسی (۱۹۷۳ـ۱۹۰۷) که از سیاه‌دلی هنرمندنماها دل پرخون داشت.

بهترین آینه‌های شهر را می‌ساخت، براق و شفاف. آینه‌هایش همه‌چیز را نشان می‌داد. از جلو شفاف و براق بود، از پشت سیاه و دوداندود. اول که شروع به‌ساختن آینه کرده بود خیلی موفق نبود، آرزو داشت آینه‌هایش خیلی خوب بشود، می‌دید که آینه‌ی خوب خیلی خواهان دارد. دلش می‌خواست مورد توجه باشد بنابراین آرزو داشت آینه‌های بهتری بسازد.

طلسم جادویی، دوده بود. به‌دوده‌ی خوب نیاز داشت. دوده‌ی خوب اما گیر نمی‌آمد. برای دوده‌ی سیاه و خوب با شیطان وابست. بهترین دوده

را شیطان داشت. دوده‌ی شیطان از قیر هم سیاه‌تر بود. پشت آینه سیاه می‌شد و رویش شفاف. اما چه‌کسی به‌پشت آن کار داشت؟ همه، روی آینه را ـ خودشان را نگاه می‌کردند.

اوایل، بعد از اتمام کار دست‌هایش را خوب می‌شست. دوده‌ها تا حدودی پاک می‌شد اما اندکی از سیاهی باقی می‌ماند. با این که دلش می‌خواست دست‌هایش پاک پاک بشود اما نمی‌شد. معمولاً فرصت هم نداشت و باید آینه‌ی بعدی را می‌ساخت.

کم‌کم به‌دست‌هایش بی‌اعتنا شد، سیاهی انباشت و دیگر پاک نشد. به‌تدریج تمام دست‌هایش سیاه شد در عوض کیفیت آینه‌ها هم بهتر شد. هرچه آینه‌ها بهتر می‌شد سیاهی‌اش بیش‌تر می‌شد. کم‌کم سیاهی همه‌ی تنش را گرفت. سراپا سیاه شده بود اما دیگر برایش مهم نبود. آینه‌هایش بسیار مورد توجه واقع شده بود.

یک روز که برای دوده‌مالی پشت شیشه‌ی پاکیزه‌ای ایستاده بود درها پیش از موقع باز شد و جماعت داخل شدند. دیگر فرصت هیچ کاری نداشت، مردم را می‌دید که به‌سویش می‌آمدند، دیگر حتا نمی‌توانست مخفی شود. به‌خود لعنت فرستاد که چرا زودتر به‌این شیشه دوده نمالیده و آینه را نساخته است اما... معجزه رخ داده بود.

مردم او را نمی‌دیدند. تماشاچیان خودشان را می‌دیدند. شیشه‌ی دوده نمالیده خودبه‌خود آینه شده بود. او پشتش ایستاده بود و سیاهی غلیظ وجودش شیشه را آینه کرده بود.

برایش این معجزه کیف‌آور بود. در حد تخدیر لذت برد. روز بعد دوباره امتحان کرد، بله، هرگاه پشت شیشه می‌ایستاد شیشه آینه می‌شد.

دیگر به‌شیشه‌ها سیاهی نمالید سیاهی را به‌خود می‌مالید و از تماشای مردم که خود را در شیشه‌ی آینه نشده می‌دیدند کیف می‌کرد. می‌دانست

که بعضی‌ها می‌توانند یک نفر را برای همیشه فریب دهند و بعضی می‌توانند همه را برای مدتی گیج کنند، خوش‌حال بود اما، که توانسته بود همه را برای همیشه فریب دهد.

کم‌کم دلش را زنگار سیاهی گرفت. از درون سیاه شد. برای سیاه‌تر کردن خویش شروع به خوردن دوده کرد. اما هرچه سیاه‌دل‌تر می‌شد دلش دوده‌ی بیش‌تر می‌طلبید. به‌سرچشمه‌ی لایزال سیاهی شیطان نیازمند شد اما شیطان حاضر نبود برای دل و روح سیاه او بیش‌تر بدهد. آلوده شده بود و به‌درد شیطان هم نمی‌خورد.

ناگزیر به‌حفظ دوده و سیاهی موجود شد. به‌لیسیدن سیاهی پشت آینه‌ها افتاد. از شست‌وشو خودداری کرد. از آفتاب منزجر شد. در سایه ماند. کم‌کم بو گرفت. آینه‌های شفافش بوی‌ناک شدند و دیگر کسی حاضر نبود جلو آن‌ها بایستد، مردم پراکنده شدند. کسانی که بو را حس می‌کردند جلو نمی‌آمدند فقط آن‌ها که هیچ نمی‌دانستند سراغش می‌آمدند اما آن‌ها نیز دیر یا زود بو می‌کشیدند و فرار می‌کردند.

با سیاهی تنها ماند.

جعبه ساز

زیر نگاه برادر بزرگ

جرج اورول **George Orwell**

قرن‌ها بود در تاریکی چکش می‌زد اما به‌تاریکی عادت نمی‌کرد. نمی‌توانست به‌تاریکی عادت کند. در اتاقش در حالی‌که دست‌هایش را جلو گرفته مراقب اطرافش بود کورمال‌کورمال راه می‌رفت. آهسته می‌رفت، به‌جایی نمی‌خورد، آسیب نمی‌دید.

با این شیوه توانسته بود قرن‌ها در تاریکی زنده بماند، به‌همین دلیل خیال می‌کرد آسیب جسمی ندیده است، اما یک‌بار که از جایی، هرگز نفهمید از کجا و هرگز هم نپرسید از کجا، کورسویی به‌داخل اتاقش تابید، نتوانست درست ببیند و کارش را درست انجام دهد. هنوز نمی‌دانست آیا کور یا شب‌کور شده است؟

کارش جعبه سازی بود. جعبه‌منبت‌کاری، کنده کاری و خاتم‌کاری. البته باید می‌گفتم منبت‌کار، قلم‌زن و خاتم‌کار بود اما او فقط جعبه می‌ساخت. جعبه‌ی منبت‌کاری شده و کنده کاری شده.

در بیرون که جعبه‌های خوش ساخت او را می‌دیدند و از آن‌ها استفاده

هم می‌کردند، طاقت نمی‌آوردند و می‌گفتند: «امکان ندارد. حتما در پرتو نوری راه‌نما کار می‌کند. در تاریکی نمی‌شود هیچ‌کاری کرد تا چه رسد به‌قلم‌زنی. تازه چه می‌سازد؟ جعبه؟ نه این دیگر غیرممکن است. حتما به او نور می‌تابانند».

و در درون هر لحظه دل‌شوره داشت. در اضطراب دایم به‌سر می‌برد. فقط از این نمی‌ترسید که چکش را محکم روی دستش ـ تنها وسیله‌ی جعبه‌سازش ـ بزند، می‌ترسید یک‌بار سرش را بلند کند و ببیند کلید را زده‌اند و چراغ روشن است اما در اتاق تنها نیست. کسان دیگری هم آن‌جا هستند. کسان دیگری از اول آن‌جا بوده‌اند. آن‌ها او را می‌نگرند، او را می‌پایند و منتظر اویند. کسانی که جعبه‌هایش را دوست ندارند و در دست‌شان چکش و تبر دارند.

دل‌شوره برای لحظه‌ای متوقفش کرد. آهی کشید و دوباره قلم‌چکش را به‌دست گرفت.

همسایه

تمامی عطرهای عربستان/ بوی خیانت را/ از این دست‌ها نتوانند زدود.

نصرت رحمانی

خیانت، تنها هنر آنان بود.

ویلیام شکسپیر

عاشق همسایه بود. همه کار همسایه برایش عشوه بود، خشونت‌هایش، اشتباهاتش و خیانت‌هایش.

همسایه بزرگ بود، بزرگ بزرگ. او در بزرگ‌ترین خانه‌ی دهکده زندگی می‌کرد. لباسش ضخیم و خشن و عجیب بود. آن‌را در اصل برای دیگران دوخته بودند. همسایه سال‌ها تلاش کرد اما لباسش همه‌گیر نشد. دوست داشت لباسش فراگیر بشود اما ناراحت و ضخیم و دست‌وپاگیر بود و مد نمی‌شد.

با این‌که لباس همسایه مناسب احوالات زندگی‌اش نبود به‌خاطر عشقش رفته بود یک‌دست لباس حتا بدقواره‌تر و زمخت‌تر از لباس همسایه برای خود تهیه کرده بود.

آرزو داشت همسایه را به‌کلبه‌ی خود میهمان کند. همیشه دیده بود هرگاه همسایه به‌میهمانی به‌منزل کسی می‌رفت دیگر بیرون نمی‌آمد و تا قباله‌ی خانه‌ی جدید را به‌نامش نمی‌کردند و مثل او لباس نمی‌پوشیدند

دست برنمی‌داشت اما چه کند، عاشق بود و همسایه را در خانه‌ی خود می‌خواست.

معلوم نبود همسایه درگوشش چه گفته بود که آن‌جور سینه سپر کرده بود. چند بار برادران و خواهران و رفقایش را برای خیرمقدم همسایه تا دم در برده قربانی کرده بود، اما هیچ‌بار همسایه به‌دیدارش نیامده بود. آرزو داشت همسایه را علی‌رغم میل پدر و مادر و سایر بزرگ‌ترها به‌داخل منزل خود بکشاند.

کسی داخل منزل همسایه را ندیده بود، نرده و پرده‌ی آهنین داشت. می‌گفتند اما، که او یک‌بار یواشکی داخل منزل همسایه را دیده است. یکی دوبار هم بچه‌های محل او را با همسایه دیده بودند که درگوشی صحبت می‌کرد.

از عشق همسایه زوزه‌وار ضجه می‌زد. رفتارهای متضاد همسایه برایش قابل درک نبود اما همه‌ی آن‌ها را تایید و توجیه می‌کرد.

کار آخری همسایه اما، او را هم گیج کرده بود. قادر به‌توجیه نبود. هوا گرم شده بود. همسایه گرمش شده بود و می‌خواست لخت شود و لباس همیشگی را از تن در آورد.

ای‌کاش فقط لحظه‌ای می‌توانست بفهمد چرا همسایه چنین می‌کند. همسایه‌ی دل‌بندش را نمی‌فهمید و جنون گرفته بود. مانند مستان تلوتلو می‌خورد و به‌پدر و مادر و همه‌کس‌وکارش ناسزا می‌گفت و لعنت می‌فرستاد.

با خودش تمام نکرده بود حتا شروع هم نکرده بود. می‌ترسید لباسش را از او بگیرند و هرگز هم نتواند شروع کند.

از درون لخت مانده بود.

طاهر

خدا، پاکیزگانِ دور از هر
آلایش را دوست می‌دارد
قرآن

پاک نبود، طاهر بود. فقیر نبود، بی‌همه‌چیز بود. از مال دنیا یک فرچه‌ی سیمی داشت. از آن برای طاهر شدن استفاده می‌کرد. طاقت آلودگی نداشت. وسواس داشت و همه‌چیز را طاهر می‌خواست. سال‌ها پیش طهارت کار دستش داده بود. زخمی و خون‌آلود شده بود.

بزرگ نبود، مسن بود. به‌تازگی برایش عروس گرفته بودند. عروسش را دوست نداشت. هیچ‌کس را دوست نداشت. می‌گفت هیچ احساسی ندارد. کسی باور نمی‌کرد. حق با دیگران بود. آن‌چه او می‌کرد از نفرت برمی‌خاست. پراز کینه و نفرت بود.

با عروسش خوش نبود. عروسش زیبا بود اما طاهر نبود. کمی بزک کرده بود. فرچه‌ی سیمی را برداشت، آرایش عروسش را پاک کرد.

خون از سر و صورت عروسش فواره زد. خون پاک صورت عروسش را پوشاند.

عروسی

داماد تظاهر به‌پهلوانی می‌کرد اما پهلوان نبود، فقط قهرمان بود، با همه‌کس و همه‌چیز قهر بود، عصبی بود و در هر موردی خشونت می‌کرد، همه را می‌آزرد، با آزردن ارضا می‌شد و به‌همین سبب روزبه‌روز بیش‌تر می‌آزرد.

عروس، بیوه‌ای باکره بود، به‌تازگی بیوه شده بود، معصوم بود و پاک، صبور بود و بی‌ادعا، نجیب بود و سربه‌زیر. همواره آرزوی یک همراه همدل داشت، یک تکیه‌گاه، تا در پناهش شکوفا شود و در کنارش بیارامد.

ازدواج با وساطت سرگرفت، همه خوش‌حال بودند و جشن و شادی راه انداختند. عروس خوش‌حال بود اما باورش نمی‌شد. دیگر پس از آن همه سال، باور و امیدش را ازدست‌داده بود. داماد خوش‌حال نبود، هیچ‌چیز خوش‌حالش نمی‌کرد. با بی‌میلی و از ترس حرف مردم به‌ازدواج تن داده بود.

شب زفاف از حجله‌گاه صداهای خشونت بلند شد. مخنث نمی‌توانست. آلت و اسباب نداشت. با تمام تیغ‌هایش به‌جان عروس افتاد. او را زخمی و خون‌آلود کرد. عروسِ هزار داماد نیز خسته و نفس بریده، مانند مانتیس[1] او را بلعید.

---

۱ – مانتیس Mantis یا آخوندک حشره‌ای‌است که پس از جفت‌گیری جفت خود را می‌خورد.

خارش

تنش می‌خارید. خاراندن را دوست نداشت. دستش را برای کار دیگر می‌خواست. گرفتار شده بود. از یک سو تنش می‌خارید از سوی دیگر نباید می‌خاراند. دستش را برای کار مهم‌تر لازم داشت. شاید مهم‌ترین کار جهان. خاراندن پشت همه. در یک حرکت و با شیوه‌ی «کل به جزء». اما برای این که بتواند به داد همه برسد و پشت همه را بخاراند باید دست‌هایش آزاد می‌بود.

دیگران به این تناقض نه، مرض، پی برده بودند. پشت همه می‌خارید و همه برای خاراندن پشت‌شان کم می‌آوردند. تک به تک پشت‌شان را جلو می‌آوردند. پشت‌شان را جلوی او می‌گرفتند و با شیوه‌ی «جزء به کل» او را وادار به خاراندن می‌کردند.

پشت‌ها را می‌خاراند. دستش گرفتار شد. خارش تنش و کار مهمش هر دو بر زمین ماند.

کوتوله و سرو بلند

زیر سایه‌ی درختان بزرگ هیچ گیاهی
رشد نمی‌کند.
برانکوزی
پس از رد پیش‌نهاد همکاری رودن بزرگ

قرن‌ها بود همه منتظر رویش سرو بلندقامت بودند. حضور چنین سروی تبلور آرزوی همه بود. همه با بیم و امید به او می‌نگریستند. به‌وضوح معلوم بود می‌تواند از همه بلندتر شود. اگر چه هنوز سرو یونانی دوردست از همه بلندتر بود اما احتمالا می‌توانست از او هم بالاتر برود. **لازم** بود که از همه بلندتر باشد.

قد کوتاه بود. کوتاهی قد آزارش می‌داد. آرزوی قد بلند داشت. همه کار می‌کرد اما قدش بلند نمی‌شد. بلندی قامت دیگران بزرگ‌ترین عذابش بود. تحمل بلندقامتان را نداشت. با دیدن آن‌ها دهانش کف

می‌کرد و خون خونش را می‌خورد. آرزوی مرگ همه‌ی بلندقامتان را در سر می‌پرورد.

خیال کرد با آویختن به‌دیگران مسأله حل می‌شود. در شهر چندتایی آدم قد بلند به‌هم می‌رسید. به‌آن‌ها آویخت. بـه‌بلندقدترین‌شان. بـه‌سرو بلند.

در آغاز بلندقامتان به‌او کاری نداشتند. او را نمی‌دیدند. معلوم نبود از کجا آمده است. می‌گفتند بی‌تبار است. مـی‌خواست بـرای خـود تـباری بیابد. می‌گفت من از تبار بلندقامتانم. خود را فرزند سرو بلند می‌خواند. خودش این گفته را باور داشت. راست به‌گونه‌ی گدایانِ بی‌تبار.

خود را بلندقامت می‌خواند. تمام روز در مـورد قـامت بـلند خـویش سخن می‌گفت. آن‌قدر در مورد قامت بلندش، این بزرگ‌ترین دروغ جهان، تبلیغ کرد تا استاد تبلیغات شد. تبلیغات برای خودش و قدش.

دیگران را کوتاه قد مـی‌خوانـد. تـمام شب در مـورد کـوتاهی قـامت دیگران حرف می‌زد. آن‌قدر از دیگران بد گفت که اسـتاد بـدگویی شـد. سیاه‌دل و بدخواه و دروغ‌گو بود. همین بیمارش کرد.

تحمل مردم را کنار سرو بلند نداشت. کوتاهی قدش نمایان مـی‌شد. مردم را از کنار سرو بلند دور می‌کرد. کارش همه تبلیغات برای خویش و دور کردن مردم از کنار سرو بلند بود. کم‌کم خطرناک شده بود. با درندگان گوشت‌خوار آشنا شده بود و بلندقامتان را با حیله‌های مختلف به دام آنان می‌انداخت.

سرو بلند تا دور دست‌ها را می‌دید. دلش مـانند آب صـاف و مـانند

آفتاب بخشنده بود. در آغاز دلش به‌رحم آمده اجازه داده بود کوتوله به‌او بیاویزد. دلش می‌خواست می‌توانست برای کوتوله کاری انجام دهد. دو سه باری هم، با اصرار کوتوله، از بلندای خویش برای کوتوله تبلیغ کرد. اما جز این که خود را خم کند کار زیادی برای کوتوله از دستش برنیامد. همه کوتوله را شناخته بودند.

بهترین کمک به‌کوتوله دور کردن و تنها گذاشتنش بود اما، کوتوله به‌جان و روح سرو بلند چنگ انداخته بود. از هر نسیم و هر حرکت سرو بلند خود را بالا می‌کشید. کوتوله چندان بی‌خاصیت هم نبود. عصای سرو بلند شده بود و کیف او را می‌کشید. سیاهی دل کوتوله اما، به‌هر دلی زنگار می‌نشاند و هر شفافی را تیره می‌کرد.

کم‌کم بلندقامتان دیگر، همصحبتان یک‌دل، از سرو بلند فاصله گرفتند. او را با کوتوله‌اش واگذاشتند. با کوتوله تنها ماند. به‌تدریج خم شد. با کوتوله صحبت کرد. به‌تدریج خمیده شد. بیم سقوط از بلندا می‌رفت. همگی دل‌آزرده بودند. هنوز هم سرو یونانی دوردست که عَشَقه‌ها را از خود دور کرده بود از همه بلندتر می‌نمود.

در رثای دشمن

این لزوما شعر نیست. نوشتار
پلکانی به ضرورت دیگر است.

از مرگ تو من
شاد نشدم
از مرگ من اما تو
شاد می‌شدی
تو خود چنین گفتی

به من بد گفتی
به من بد کردی

خندیدم
پرخاش کردی
سپاس گفتم
نهیب زدی

پر بار
گندم‌وار
سر خم کردم
داس برداشتی
نماز گزاردم[۱]
قتل عام کردی
گریختم
نابودیم را خواستی
من اما بقای عمرت را

اکنون تو نیستی
باید اما که می‌بودی
تو نباید می‌مردی
هیچ کس نباید بمیرد
انسان باید که باشد

انسان هست
انسان باید که بماند
انسان باید که نمیرد
آری انسان باید که نمیراند
نمیراند
نمیراند

بقای انسان پیروزی است
پیروزی جهان است
انسان باشیم انسان باشیم انسان

تو نباید می‌مردی
هیچ کس نباید بمیرد

هر کشته‌ای به همراه خود مرا هم می‌کشد
هر کشته‌ای از هر دو سوی خط مرا می‌کشد
هر دو سوی خط قره‌باغ
مسلمان و مسیحی
هر دو سوی خط بوسنی
مسلمان و مسیحی
هر دو سوی خط فلسطین
مسلمان و کلیمی
هر سه سوی خط کشمیر
مسلمان و سیک و هندو
هر سه سوی خط افغانستان
شیعه و سنی و آته‌ئیست
هر چهار سوی خط بیروت
شیعه و سنی و مسیحی و کلیمی
هر دو سوی خط اروند
مسلمان و مسلمان
هر چند سوی هر خطی که تو بگویی

هر چند سوی خطِ . . .

انسان و انسان

سیارهٔ گرد خط نمی‌شناسد

سیب آسیب‌پذیر جدایی نمی‌پذیرد

و من مسلمانم

هم شیعه، هم سنی

من زرتشتی‌ام

مسیحی‌ام

کلیمی‌ام

من بودائیم

هندوام

و من . . .

انسانم انسانم انسان

اکنون تو رفته‌ای

و کارنامه‌ات خالی مانده

چرا که قهرمان بودی

قهر بودی

از قهر قهرمانان اما

هیچ گاه هیچ کاری برنیامده

به خاک مهربان بنگر

بر این زمین اگر کاری انجام شده

به دست مهربانان بوده

به مهر بوده

به تمامی تاریخ شکوه‌مند انسان بنگر
و مهر را دریاب

تو باید که می‌ماندی
تا کوه غیر ممکن را بر می‌داشتی

تو باید که می‌ماندی
تا با کندن کوه
کارنامه‌ات را پر می‌کردی
تلاش بزرگ برای
آن‌چه از جابه‌جایی کوه سنگین‌تر بود
آن‌چه از غوص هفت دریا مشکل‌تر بود
آن‌چه از هر جهدی جهادتر بود
تلاش عشق
تلاش تلاشی عشق
آن‌چه شاید هر دوی ما زیر بارش از پا در می‌آمدیم
آن‌چه ما باید تمام وجودمان را برایش می‌گذاشتیم

تو باید سخت می‌کوشیدی
تا بتوانی مرا دوست بداری
تا لااقل مرگ مرا، حذف مرا نخواهی

مرگ‌خواهی قدرت نیست
ضعف است
و مرگ برای ضعیف امر طبیعی است[۲]

مهرطلب نیستم، که مهر دارم
و تو خود می‌دانی که مهر بخشیدم
مهر خود را اما
در جان تو می‌خواستم

تو اکنون به باور خود مضطربی
منتظری
من اما رهایت کرده‌ام
رها
رها

اکنون تو نیستی و نام تو یحیاست
نام تمام مردگان یحیاست[۳]

۱ـ شاملو
۲ـ بوالعلا ـ ایرج
۳ـ سپانلو

از بشکه تا توری

بشکه : اما ما هنوز خیلی بچه بودیم، آسفالت هم نبود، برق هم تازه آمده بود، خیلی‌ها و خیلی‌جاها نداشتند، تلفن نبود، اصلا خطش نبود، لوله‌ها نبود، منظور نفت و گاز نیست، لوله‌ی آب نبود، گاری اسبی با یک بشکه‌ی بزرگ زردرنگ آب شاه می‌آورد، آب قنات بود، کوزه‌ها پر می‌شد، گاری‌های چهار چرخه آهسته می‌رفتند، گاری دوچرخه؟ به‌به، محشر بود، تاخت اسب چه‌قدر قشنگ بود، حتا قشنگ‌تر از ماشین‌دودی «شابدولظیم» و خیابان‌ها پر از پِهِن بود، عصرها آب‌پاشی می‌کردند و ما هوا را که از بوی خاکروبه و ادرار منقبض شده بود با چه اشتیاقی به درون ریه‌ها می‌فرستادیم، آب توی «جوب» بود، شب‌ها که آب تمیز بود آب انبارها و حوض‌ها را از همان آب پر می‌کردند، بچه‌ها هم تندتند توی حوض‌ها و آب انبارها خفه می‌شدند، «برادر کوچولو» توی حوض به شکار ستاره رفت و من هم مخصوصا دارم از عطر خوش فروغ به این نوشته می‌پاشم، هر وقت به بچگی‌ها فکر می‌کنم دلم برایش تنگ می‌شود.

و بالای شهر آب‌کرج بود که تا حالا یک عالمه اسم عوض کرده، پایین شهر راه آهن بود، مشرق شهر میدان ژاله، مغرب شهر میدان مجسمه یا

همان ۲۴ اسفند، آن موقع‌ها انقلاب نبود، وسط شهر هم حتما توپ‌خانه بود، خیابان سپه سنگ‌فرش بود، چه خوشگل هم بود، بابام می‌گفت تهران خیلی بزرگ شده، ما دوچرخه کرایه می‌کردیم و حدود شهر را در می‌نوردیدیم، ما چه‌قدر قطار را دوست می‌داشتیم، بچه‌ها میخ را روی ریل به چاقو تبدیل می‌کردند.

و شاه بر همه جا سایه انداخته بود، قهرمانان ما هم امیرارسلان نام‌دار و فرخ‌لقای خال‌دار و حسین‌کُرد شبستری و علاءالدین و سندباد بحری و سمّک عیّار و مختار ثقفی و همه‌ی بر و بچه‌های هزار و یک شب و تعزیه‌ها بودند، مشاهیر ما قمرالملوک وزیری و ملوک ضرابی و البته آیه‌ی مقدس ما جمله‌ی چهار اسمی و بدون صفتِ مارکس، انگلس، لنین، استالین بود.

و دنیا تازه از جنگ عظیم شبه صلیبی دوم در آمده بود، سازمان ملل هم داشتیم، اصل ۴ هم داشتیم، آرتیست‌های اصلی همه‌ی بحث‌ها روزولت و چرچیل و استالین بودند، در آمریکا آدم‌ها عوض شده بودند اما سایه‌ی این سه نفر بر سر دنیا بود، هیتلر هرگز به دنیا نیامده بود، موسولینی هم کمدین خیمه شب‌بازی‌های دوره‌گرد بود، ژاپنی هم که فقط معنی جنس بدلی می‌داد.

و یک جایی بود که اسمش وُکس بود، مال روس‌ها بود و خوش‌مزه‌ترین بستنی کالیفرنی عالم را داشت، زمینش شنی بود و برای دویدن جان می‌داد، دختر دوست بابام اسمش شیرین بود، بابای ما داشت سخن‌رانی می‌کرد، البته بابای ما توده‌ای نبود و به راستی پشت شمشادِ شاد، شیرین‌ترین اتفاق دنیا بود.

و استعمار و استثمار، کلمات هر روزه بود و مصدق انگلیسی بود و مصدق ملی بود و مصدق کمونیست بود و مصدق خائن بود و مصدق

خادم بود و مصدق اشتباه کار بود و مصدق درست‌کار بود.

و یکی از عموهام عضو سازمان جوانان حزب بود و کلی هم فعال بود، این عمو را خیلی دوست می‌داشتم و حرف‌هایش خیلی تأثیر می‌گذاشت، او همیشه می‌گفت: «مصدق خائنه» بعدش هم رفت توی کارهای عجیب و غریبی که بساز و بنداز پیشش کار پیغمبرهای مقدس است.

و یکی از بابا بزرگ‌هایم کلی القاب اشرافی و اهن و تلپ داشت، یک کمی هم جزو از مابهتران بود، همیشه توی مجمعه‌ی منقلش خوراکی‌های خوش‌مزه پیدا می‌شد، هر وقت به دیدن «آقا» می‌رفتیم پول‌های گنده می‌داد، عیدی‌هایش که دیگر حسابی گنده بود، دفعه‌ی اول حکمت سقرات و افلاتون فروغی را کنار منقلش به ما داد، ما آقا را دوست می‌داشتیم و آقا همیشه می‌گفت: «مصدق خائنه».

و شعرهای خوبی حفظ بودیم: «رپتو پتو /زیر پتو» یا: «این کتاب مال کیه؟ /مال حسین مکیه» و بالاخره: «هارا گِدیسَن؟ /لندن /...» (بقیه‌اش هم بی‌تربیتیه) و بعدش چه شد؟ خب چه می‌شود؟ انتظار داشتید چه می‌شد؟ ۲۸ مرداد شد دیگر.

و روز غریبی بود، در یک روز سه بار پدر ملت جلوی چشمش آمد، بعدا یکی از بچه‌های رشت با آن لهجه‌ی شیرین دریایی برایم تعریف کرد، بچه‌ها از صبح زود شروع کردند:

«مَلَنکُف، پَدَر سگ، شَهَنشا پَدَرِ ماست»

طرف‌های ظهر ورق برگشت. بچه‌ها خواندند:

«شَهَنشا، پَدَر سگ، مَلَنکُف پَدَرِ ماست»

غروب ورق برای همیشه برگشت. بچه‌ها خواندند:

«مَلَنکُف، پَدَر سگ، شَهَنشا پَدَرِ ماست»

و نمی‌دانستم چه‌گونه می‌توان در یک روز سه بار پدر عوض کرد، اما

معلوم بود که تقویم ما دارد بازهم مدرج می‌شود، شاه که همین دو دقیقه پیش شاه شده بود داشت شاهنشاه می‌شد، قرار بود ما مدارج ترقی را به سرعت طی کنیم، شاهنشاه با اسم بزرگ‌تر و با سایه و تاریکی بیش‌تر.

و یکی از همان روزها در همان عوالم بچه‌گی با بابام که فقط یک دکتر معمولی بود و زندگی‌اش نه هیجان زندگی عمو را داشت، نه عظمت زندگی پدر بزرگ را، در ضمن من هم زیاد دوستش نمی‌داشتم چون به جای دوچرخه برایم کتاب خریده بود و نقشه‌ی ایران را از روی شکل گربه به من درس داده بود، بحث سیاسی‌ام شد، گفتم: «مصدق خائنه».

بابام برافروخت و گفت: «چرا؟»

گفتم: «عمو می‌گه با انقلاب جهانی مخالفه.»

گفت: «انقلاب جهانی کدومه؟ روس‌ها می‌خوان نفت و بقیه‌ی چیزهای شمال را بخورن و دیگه گربه بی کله و پشت می‌شه.»

گفتم: «آقا هم می‌گه انگلیسیه.»

گفت: «انگلیس‌ها می‌خوان نفت جنوب و تمام پروپاچه‌ی گربه را بخورن و حضرتی توجه نفرموده که تنها مخالف انگلیس‌ها توی نفت جنوب مصدقه.»

گفتم: «پس تو چی می‌گی؟»

گفت: «مصدق ملی و پاکه و تو بعدا می‌فهمی که هرکی این‌طور باشه بی‌شرف‌ها همه جور چیزی بهش خواهند بست.»

و ما از این انشاء نتیجه‌ی واضح و مبرهن گرفتیم که گربه‌خوری هیچ خوب نیست اما البته گویا محافظت از گربه هم چندان عاقبت خوشی نداشت.

و طیف خانواده به راستی گسترده بود، از راستِ وزیر و وکیل و دادستان نظامی و این قبیل بگیر تا چپِ مبارز و انقلابی و غیره همه جور

موجودی به هم می‌رسید، حتا یکی از دایی‌ها که کمونیست سه‌آتشه بود در آمریکا خودش را به کشتن داده بود.

و ما فراماسونری داشتیم که هیچ کس سر از کارش در نمی‌آورد، شعبون بی‌مخ هم داشتیم که همه سر از کارش در می‌آوردند، قعرِ چاهِ فاضل‌آبِ بی‌مُخیسم، نماد ازلی و احتمالا ابدی بلاهت. و ما «جاهل» داشتیم که تا نداشته باشید نمی‌دانید:

«مُتَرَّش رَوایِش مُقَوَّس سَبایِل مُفَرفَر زَوالِف مُضَمَّن چَواقو»

و شاهنشاه بر همه جا سایه انداخته بود، بزرگ‌ترها می‌گفتند «شهر را جز تیره ابر مرگ و وحشت سایبانی نیست» و ما دیگر آن‌قدرها هم بچه نبودیم و دیگر ما را جلو عکس استالین رژه نبردند و دیگر لباس‌سفیدها بزرگ‌ترین دمونستراسیون شهر را بر قرار نکردند و دیگر مردم عاشقانه به مصدق رأی و طلا ندادند.

و تاکسی یک تومن بود، اتوبوس نمی‌شد سوار شد، چون صف بستن درکار نبود، هجوم ده‌ها نفر برای بالا رفتن از در یک نفره؟ ها ها! باید آن لا گیر بیفتید تا بدانید و درشگه؟ آخ که چه کیفی داشت، درشگه از همه بهتر بود اما جور در نمی‌آمد، کم‌کم داشت برچیده می‌شد، «درشگه برو گم شو / خانوم تاکسی سوار شو / اگه تاکسی گرونه / اتوبوس یه قرونه.» و ما فرهنگستان داشتیم که کارها را به نحو احسن سر و سامان می‌داد:

«شد کلوپ و کافه و جائی و قصابی کنون
باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه»

و ما در ابتدای عجیب‌ترین کوچه‌ی جهان زندگی می‌کردیم، کوچه‌ی اقاقیا، کوچه‌ای که سوژه‌ی یک رمان است، یک روز می‌نویسمش، فعلا فقط بگویم انتهای کوچه فروغ بود، همان فروغ بزرگ، جواهر تاج ادبیات نو، من بچه بودم و او بزرگ بود و ما همه عاشق او بودیم، ما پسران

خردسال با پاهای دراز و گردن‌های لاغـر و بـالعکس، عـاشق او بـودیم، هرگز در هیچ جا عشقی از آن دست که بین فروغ و زندگی بود ندیدم، بین فروغ و اقاقی که کندنش برای او دست‌هامان را خونی می‌کرد، بین فروغ و موهای صاف ما، بین فروغ و اشک ما، بین فروغ و ماه، بـین فـروغ و آن کوچه، و ما همه عاشق او بودیم و فروغ مهر بی‌پایان بود، با گرفتاری‌ها و بیماری‌ها و خودکشی‌هایش می‌شد همه‌ی تقویم‌های جهان را مدرج کرد، او آن همه را برای مادر و پدر من می‌آورد، تنها مطب آن حوالی متعلق به این دو پزشک بود، و پنج سالگی ما را هیجده سالگی او پر کرده بود و ای کاش او نمی‌رفت.

و فرخ‌لقا خال داشت و چه خالی و چه عکس‌هایی می‌خریدیم به یک قران و هنگامی که سربازان کلاهخود به سر و سرنیزه به دست به داخل خانه‌مان ریختند چه‌قدر همه نگران عکس‌های خودشان بودند.

و رفتن به دربند رسما یک مسافرت کـامل‌عیار بـود و آمـادگی قـبلی می‌طلبید، هیچ کس ماشین نداشت، آقا بنز داشت، بنز ماشین مهمی نبود، بـیوک خـیلی مـهم بـود و البـته کـادیلاک، «شِـوِللت» و دوج و فـورد و اولدزموبیل و پونتیاک هم داخل بازی بودند، ما توی ماشین می‌چپیدیم، گمانم هزار نفر بودیم، آقا رضا شوفر بود، دنده را چاق می‌کرد، به آب‌کرج که می‌رسیدیم نگه می‌داشت، مـا بـیرون مـی‌ریختیم و شـلوغ بـازی در می‌آوردیم، بزرگ‌ترها قدمی بر می‌داشتند و پاهاشان باز می‌شد، سـوار می‌شدیم، به آبشار می‌رسیدیم که گمانم حـوالی پـارک سـاعی بـود، در این‌جا کاملا استراحت می‌کردند، نگه می‌داشتند، بالا می‌آوردند، لبـاس گرم می‌پوشیدند، میوه مـی‌خوردند، آقـا رضـا از تـوی آب یـخ لیـموناد مـی‌گرفت، تـا قـبل از آشـنایی بـا نـوشیدنی بـی‌رنگ، لیـموناد قـرمز هوس‌انگیزترین نوشیدنی دنیا بود، رنگ‌های دیگر هم داشت، لیـموناد

هفت رنگ بود، به راه می‌افتادیم، پس از گذشت یک قرن در میان ناله‌های ماشین به امانیه می‌رسیدیم، امانیه منزل‌گاه رسمی و جدی بود، شمیران بود نه برگ چغندر، من که خودم هم گرگ هم شغال را دیده بودند! من که خودم حتا پلنگ را دیده بودند! می‌دانستم قضیه جدی است، اندکی خوف داشتند و بسیاری لباس می‌پوشیدند، می‌خوردند و استراحت می‌کردند و برای چندمین بار رادیاتور ماشین پر و سایر رادیاتورها خالی می‌شد، و بالاخره تجریش، به به! از خیابان مصفا اما به هر حال بسته‌ی پهلوی وارد فضای بی‌نهایت باز تجریش، «مال» که یعنی الاغ و قاطر یک گوشه، کرایه‌ها هم یک طرف، هر کس به سویی و ما به سوی دربند یعنی کوه راست راستکی، ما را در منزل تابستانی تخلیه می‌کردند و ما برای سه ماه زندانی می‌شدیم، یک بار که دل‌تنگی‌مان را از دربند نامه نوشتیم خودمان یک ماه و نیم بعد در تهران تحویل گرفتیم، «عجله کار شیطان است» و «این نیز بگذرد» دو پای اصلی استدلالیات جامعه بود.

و ما آقا بیژن داشتیم که می‌گفت بچه شخصیت دارد و نباید کتک بخورد که گوش نمی‌کردند و می‌خوردیم و ما آقا صبحی داشتیم با گرم‌ترین صدای احتمالا کمی دودی و حتما کمی سبیلو و چه قصه‌هایی، تکرار ناپذیر.

و کم‌کم سر و کله‌ی بنز دماغ‌دار پیدا شد، هنوز غرق کیف بودیم که بنز بی‌دماغ هم وارد شد و آسفالت آمد و اسم نفوس شد جمعیت، دیگر کسی از ازدیاد نفوس گلایه نکرد، دویست هزار نفر را به سرعت با استنسیل تکثیر کردند، هنوز فتوکپی نیامده بود اما تلفن آمده بود و برق آمده بود و بیمارستان خصوصی آمده بود و بانک خصوصی آمده بود، حتا چهارشنبه‌ی خوش‌بختی آمد تا بیست میلیون نفر جماعتی که زیر دستان هزار فامیل بودند بتوانند با خوش‌حالیِ رؤیاهاشان روزمره‌ی

بی‌وظیفه‌ی خود را به شب‌مره‌ی پر وظیفه تبدیل کنند، مسأله‌ی اصلی این بود که دلکش خوب بود یا مرضیه، مسأله‌ی بعدی هم این که شعر نو خوب است یا شعر کهنه و ما حمیدی شیرازی و مهدی سهیلی و مشاعره‌هایش و رهی معیری و ابراهیم صهبا و هزار مانند این‌ها را داشتیم که ثابت می‌کرد شعر یعنی وزن و قافیه و شعر یعنی نظم و ما در قضیه‌ی عشق شکست خورده‌ی شاعر کهنه‌سرا شنیدیم که:

«به دکتر نیّر سینا نگاه عاشقی کردی

چه شد ناگه ولش کردی، عجب نالایقی کردی»

که عین این را حمیدی و بقیه هم داشتند و در هر حال ما پذیرفتیم که اگر این‌ها شعر است پس نیما شعر نیست و بالعکس.

و ما شاد بودیم و شاهنشاه بر همه جا سایه انداخته بود و ما رادیوهای خوبی داشتیم و قصه‌های شب، شهرزاد، جانی دالر و آهنگ‌های شاد رادیو نیرو هوایی که ناگهان اولین اسپوتنیک به فضا رفت، ما در حیاط خانه‌مان آن را دیدیم، بعد لایکا به فضا رفت و به علم شهادت داد و در فضا جاودان شد، تا بالاخره یوری گاگارین، ای وای، انسان در فضا؟ مگر می‌شد شب‌ها خوابید؟ آرزوی طی‌الارض ما را می‌سوزاند و اعلاحضرت همایون شاهنشاه بر همه جا سایه انداخته بود.

و بالاخره خط‌کش محاسبه را خودمان دست گرفتیم، ما برای خودمان نوعی اینشتین بودیم چرا که خط‌کش محاسبه داشتیم و با آن ادای ویولون زدن در می‌آوردیم.

و ما شاهین را دوست داشتیم و از تاج متنفر بودیم، ما برومند را دوست داشتیم و دهداری را، «دی‌استفانو» ایران را، و ما می‌خواندند! «همایون سرطلایی شیری جای تو خالی» اما ما کوزه‌کنانی را هم دوست داشتیم و جدیکار؟ آخ خدای من! خود «پوشکاش» ما بارها در رؤیاهامان

دیده بودیم که پای چپ جدیکار ممنوع است و او شوت زده و توپ ترکیده، او شوت زده و شکم گُلِر سیاه شده، او شوت زده و تیر دروازه خوابیده، ما تاجیان را هم دوست داشتیم اما شاه را دوست نداشتیم، تاج برای‌مان سمبل شاه بود و ما توی امجدیه می‌خواندند: «تو که اون گوشه نشستی خفه شو» و ما حرص افسران شهربانی را در می‌آوردند! و ما کاملا آماده بودیم تا در راه شاهین جان بسپارند! و قبله‌ی ما امجدیه هم بود و قهرمان دیگر ما تختیِ سگک بود، ای وای خدای من! تنها کسی که در رؤیای ما از پوریای ولی و پهلوان اکبر خراسانی رخصت گرفته بود، ما نامجو را هم خیلی دوست داشتیم و حبیبیِ سر و ته یکی را و توفیق و صنعت کاران و سروری را و وسط این معرکه یک عالمه آدم دیگر هم بودند، و ما می‌خواندند: «نهنگ دریای خزر موحد» و شمس‌الدین سید عباسی هم نازل شده بود، آخ جون، فتیله پیچ.

و سینالکو هنوز نیامده جای خود را به اسو و کانادا و فانتا و آلپاین داده بود، البته کوکا کولا هم شکر خدا آمده بود، صد البته قبل از همه پپسی کولا آمده بود که ده‌ها شعر و حدیث داشت و می‌گفتند صاحب کارخانه‌اش مسلمان نبود و ما آیت‌الله بروجردی داشتیم که از قولش برای‌مان خواندند: «پپسی کولاح حرام است»، «ه»ی پپسی کولا حتما جیمی بود که این‌قدر غلیظ ادا می‌شد. و به این ترتیب درآوردن شعر و حدیث برای پپسی‌کولای غیر اسلامی باب شد که معمولا با آهنگ نوحه و ریتم سینه زنی خوانده می‌شد.

و بابای ما قبلا رشید بهبودوف و شهرزاد و والس‌های اشتراوس را برای ما خریده بود اما ما هنوز بیماری موسیقی کلاسیک پیدا نکرده بودیم، توی خیابان شاه‌رضا بغل سینما رویال روبه‌روی لاله‌زارنو یک صفحه فروشی بود به اسم الویس ۴۴۴ آره الویس هم آمده بود، معبود و

محبوب نوجوانان بود و فروشنده جوان نازنینی به اسم عباس آقا الویس پریسلی بود، او برای اولین بار سمفونی پنجم بتهوون را به ما داد، قضیه کاملا تصادفی بود اما تصادف کار خودش را کرد، هنوز هم دارد می‌کند، ما داریم گوش می‌کنیم.

و ما یک پرفسور محسن هشترودی داشتیم که بسیاری وقت‌ها حرف حسابی می‌زد، گاهی از اوقات هم اشتباه می‌کرد، و ما یک فقره دانش‌مند محترم آقای راشد هم داشتیم که بیش‌تر وقت‌ها اشتباه می‌کرد، گاهی از اوقات حرف حسابی هم می‌زد اما همیشه اشتباهاتش را تکرار می‌کرد.

و تاریخ واقعی ما را فوزیه و ثریا و فرح و داستان‌های بسیار زیاد آن‌ها مدرج می‌کرد، ما چهارم آبان داشتیم، نسل قبلی حتا اصغر قاتل داشت که حادثه‌ی نهایی و خوراک سال‌ها صحبت بود، در عوض ما بانو مهوش داشتیم با کجی‌های مربوطه و بزرگ‌ترین تشییع جنازه تا روزگار خودش و ما اعلاحضرت همایون شاهنشاه آریامهر داشتیم با کجی‌های نامربوط و بعدا معلوم شد که بدون هیچ تشییعی.

و آن موقع‌ها جهان به سه بخش تقسیم شده بود، جهان اول یا سرمایه داری، جهان دوم یا کمونیزم، جهان سوم یا جهان ما کور و کچل‌ها، آدم باید جذامی می‌بود اما جهان سومی نمی‌بود اما ما جهان سومی بودیم و ما عقب افتاده بودیم، آن بخش از جهان که بین دو بخش دیگر دست به دست می‌شد اسمش جهان سوم بود که از قضا نفت هم داشت، طلا هم داشت، اورانیوم هم داشت، همه چیز دیگر هم داشت.

و ما داشتیم از همین حرف‌ها می‌زدیم و از همین خواب‌ها می‌دیدیم که یک دفعه پانزده خرداد شد، ما که نفهمیدیم چی‌شد، صحبت کردن در مورد سیاست خطرناک بود، همه‌ی پندهای جامعه و خانواده در جهت سیاست‌گریزی ما بود که یک دفعه برای ما خواندند «خمینی خدا نگه دار

تو / بمیرد دشمن بدکار تو» بعد همه جا تعطیل شد، آخ جون!

و خط‌کش محاسبه به حرکت در آمد، دیگر آرشه نبود، از غلاف بیرون آمد، مانند ترکه‌ی آلبالو، از همان موقع که ما هنوز مدرسه نرفته بودیم با خط‌کش حساب‌ها را نگه می‌داشتند، در مدرسه تنبیه بدنی بود و معلمِ خط ما را با خط‌کش می‌زد، من یک بار خوردم و دردم آمد، من از آن موقع بد خط شدم، من حتا اگر امروز آن معلم خط گیرم بیفتد خدمتش می‌رسم، منظورم این است که به او خدمت می‌کنم، خط‌کش معلم خط بالا می‌رفت و پایین می‌آمد تا جامعه نه این که مشق بنویسد، نه، جامعه فقط ساکت باشد، البته همه چیز می‌شد گفت الا سیاست، مگر آن که از اعلاحضرت همایون شاهنشاه آریامهر تعریف می‌کردی.

و تمام اخبار با نام نامی «شخص اول مملکت» شروع می‌شد، این یارو دیکتاتور نبود، هرکس ملتی را دست‌کم بگیرد احمق است، دیگر ما ساکت شدیم، دیگر همه ساکت شدند، فقط خرید و فروش زمین‌های عباس‌آباد بود و خرید مبل بود و خرید قالی بود و خرید اتومبیل‌های آخرین سیستم بود، میهمانی‌های مصرف بود، چشم و همچشمی بود، تولد کاباره بود و تولد آپارتمان بود و تولد صنایع مونتاژ بود و آیزنهاور و کندی و انقلاب شاه و مردم بود و ما می‌دانستیم که در شعار «خدا شاه میهن» خدا بهانه است، میهن هم که آن پایین پایین‌هاست و داخل آدم نیست و ما باید در هر سئانس سینما با سرودِ «دُم‌داره سُم‌داره خر» از جا بلند می‌شدیم و یک بار چه کشیده‌ی جانانه‌ای خوردند که به بهانه‌ی پا درد مصلحتی و به خاطر شرط‌بندی از جای خودشان بلند نشدند، حیوانات ما زیاد بودند اما در باغ وحش ما فقط دو نوع حیوان اصلی کارآیی داشتند، بوقلمون و آفتاب پرست.

و اعلاحضرت همایون شاهنشاه آریامهر خدایگان بر همه جا سایه

انداخته بود، از سه بخش تولید و خدمت و مصرف فقط بخش سوم کار می‌کرد، خدمات پزشکی ما در لندن انجام می‌شد، کفش‌های ما را ایتالیایی‌ها می‌دوختند، سال تولد ارکیده و عصا و پیپ و شب بود بیابان بود زمستان بود بود، تولد همه‌ی چیزهای خوب، ما هم مصرف می‌کردیم و می‌خوابیدیم، هی سوار طیاره می‌شدیم و می‌خوابیدیم، هی دور دنیا می‌گشتیم و می‌خوابیدیم، هی خرج می‌کردیم و می‌خوابیدیم، هی پاسپورت ما تاج سر همه‌ی افسران گذرنامه و اداره‌های اقامت سراسر دنیا بود و ما می‌خوابیدیم، هی خواب چاه‌های نفت‌مان را می‌دیدند و ما می‌خوابیدیم، هی معتقد بودیم که مردم دنیا باید کار کنند و تولید کنند و ما که چاه نفت زیر پای‌مان است باید مصرف کنیم، باید فورد سوار بشویم و باید بنز و جاگوار سوار بشویم و راه برویم و ول بچرخیم و بخوابیم و خواب ببینیم تا خیر باشد.

و بزرگان دنیای سوم یا غیر متعهدها عبدالناصر و نهرو و تیتو بودند و ما دل در گرو چه‌گوارا داشتیم و نمی‌دانستیم فیدل هم قرار است مانند هر دیکتاتور دیوانه‌ی دیگر رییس جمهور مادام‌العمر شود، البته الویس هم سلطنت خود را داشت و هنوز هم بحث شعر نو یا شعر کهنه داغ بود، همان‌گونه که بحث دلکش یا مرضیه، مرا ببوس گل‌نراقی هم همه را می‌بوساند، ما به لطف برنامه‌ی رادیویی فرهت‌ها با موسیقی کلاسیک آشنا می‌شدیم و هنگامی که بتهوون را شناختیم دیگر نتوانستیم کل بشریت را بدون بتهوون مجسم کنیم، همان گونه که بدون سقرات و بدون اینشتین.

و ما با اندیشگی استوره‌ای و با تاریخ ادیان آشناتر می‌شدیم، ما دریافتیم که خدایان واهی یونانیان از تمامی یونانیان –به استثنای آن سه فیلسوف– مهم‌ترند، ما به یُمن شاه‌نامه خوانی‌ها و نقالی‌ها، خودمان

شاه‌نامه را دست گرفتیم و گفتیم **مرسی** به فردوسی برای حفظ تـاریخ و استوره، **مرسی** به فردوسی برای فارسی.

و البته کشور بدون حزب هم نمانده بود، «حزب ایران نوین پاینده باد / یک کمی هم حزب مردم زنده باد» و ما امیر عباس داشتیم، ما کـه قـدر حسنک و امیر کـبیر و مـصدق را نـدانسـته بـودیم و هـیچ چـیز کـم‌تر از بزرگ‌مهر و خـواجـه نـظام‌المـلک و خـواجـه نـصیرالدیـن کـارمان را راه نمی‌انداخت گرفتار امیر عباس شـدیم کـه بـلافاصله پس از پـیروزی در انـتخابات بـه عـنوان بـرنامه‌های اصـلی دولت خـویش اجـرای مـنویات اعلاحضرت را عنوان کرد، ما کـمی بـعد صـاحب حـزب رسـتاخیز هـم شدیم، حزب فراگیر رستاخیز که یا باید داوطلبانه عضوش می‌شدیم یـا باید داوطلبانه پاسپورت‌مان را می‌دادند و از این‌جا بیرون‌مان می‌کردند.

و ما جشن‌های دوهزار و پانصد ساله داشتیم و تلویزیون همچنان غیر قابل تحمل بود و ابتذال تا کـمر جـامعه را گـرفته بـود، بـه مـحض آن‌کـه تلویزیون را روشن می‌کردی تمام لوله‌ها می‌گرفت و خـانه تـا کـمر فـرو می‌رفت، باید بـلافاصله سـیفون را مـی‌کشیدی و فـاضل‌آب‌چی را خـبر می‌کردی، آگهی‌های تبلیغاتی که اُسوه‌ی عصمت و طهارت بودند، ما همه چیزمان را از آن‌ها یاد می‌گرفتیم، حیف که عفت کلام و شرم قلم اجـازه نمی‌دهد وگرنه نمونه می‌آوردم تا خودتان ببینید، هنر نزد ایرانیان بـود و بس، ما هنر ابریشم داشتیم، ما دست‌مال‌های ابـریشمی نـرم و مـرغوب می‌ساختیم، بزرگ‌ترین صنعت کشور بافت و ساخت دست‌مال ابریشمی بود، خیلی‌ها در خانه‌شان کارگاه زده بودند و سـعی‌شان بـر آن بـود کـه بزرگ‌ترین و مرغوب‌ترینش را درست کـنند، مـا جشـن هـنر شـیراز هـم داشتیم که اغلب می‌مالیدند و عامه‌ی مردم بهت‌زده نفرت‌شان می‌شد.

و دنیا هنوز به سه بخش تقسیم می‌شد اما ما دیگر عقب افتاده نبودیم،

در حال توسعه بودیم، اعلاحضرت همایون شاهنشاه خدایگان آریـامهر بزرگ ارتشتاران حسابی پیش رفته بود، دیگر کسی نه راه پس داشت، نه راه پـیش، در سـایه‌ی پـیش‌رفت‌های ذات اقـدس هـمایونی هـمه چـیز پیش‌رفت کرده بود، سایه‌ها به سیاهی قطران و قیر شده بود، تصویر بـر دیوار بر همه جا سایه انداخته بود، بیتل هم آمده بود، دنیا فیدل داشت، مائو داشت، اسطوره‌ی چه‌گوارا داشت، ما سیاهکل را دوست می‌داشتیم، آنان پهلوانان ما بودند، ما کمونیست نبودیم، ما هیچ ایست دیگـری هـم نبودیم، در دل‌مان به استوره‌هامان رسیده بودیم.

توری : و بعد یک مرتبه ۲۲ بهمن ۲۵۳۷ شد و ما نفهمیدیم با کدام تقویم داریم زندگی می‌کنیم، ما دوگانه بودیم، ما را از خـواب پـرانـدند، اولش خندیدیم، بعد گریه کردیم، ما جای خود را خیس کرده بودیم، حتا بیش از آن، ما خود را لیز کرده بودیم و کامپیوتر شخصی به دنیا آمده بود و ما به پای اولین نمونه‌ی آن گریسته بودیم، ما خود را گرفتار اولین سیب‌ها و اولین داس‌ها کرده بودیم.

و طبقات محروم و افراد غیر محروم و روسـتاییان شـوریده بـودند و شعارهایی از جنس «بلند بگو مرگ بر شاه» مـی‌دادنـد و فـرهیختگان و روشن‌فکران برنامه‌ای نداشتند و فقط تا نوک دماغ‌شان را یعنی تا حد دفع شاه را می‌دیدند و احتمالا هیچ کس برنامه‌ی دراز مدت نداشت و قاطبه‌ی اهـــالی از روی دست روشـــن‌فکرها کـپی مـی‌کردند و پـایین‌تری‌ها می‌خواستند از شر فساد بـالاتری‌ها خـلاص شـوند و در ایـن راه بسـیار جدی و کوشا بودند و تا آن جا پیش رفتند کـه یک‌صـد و بـیست و سـه میلیارد بار تلاش کردند و ما بی‌نظم شدیم و اگر این نوشته از این جا به بعد بی‌نظم نشود مایه‌ی حیرت خواهد بود. و یکی از ارزش‌های انقلاب نتراشیدن ریش بود و شهر ما مخروبه بود و همه جا با گداخانه‌های طراز

اول جهان پهلو می‌زد و همه چیز زشت و کثیف و خراب و فقیر بود و روستاییان که حتا از نشستن بر صندلی امتناع می‌کردند شهرها را آلودند. و ما یک مشت روستایی عقب افتاده بودیم که بر سرنوشت خویش حاکم شده بودیم اما ماشین و تراکتور و کارخانه را بلد نبودیم و خراب می‌کردیم تا یاد بگیریم اما یاد نمی‌گرفتیم و بعضی آرزو داشتند مثل همان کسی باشند که بر علیه‌اش شوریده بودند و ادای او را در آوردند اما چون دارای فرهنگ روستا بودند به مراتب خشن‌تر عمل کردند و ابتذال و تزویر او را با خشونت زدودند.

و ما باز هم برنامه نوشتیم اما از کامپیوتر بزرگ دست بر نداشتیم، ما احتیاج به خانه‌تکانی داشتیم، ما به کردستان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به سیستان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به بلوچستان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به هرمزگان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به آذربایجان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به خراسان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به سمنان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به ایلام رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به خوزستان رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به شمال و جنوب و مشرق و مغرب رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به کوه و دشت و کویر و دریا رفتیم و خجالت کشیدیم، ما به تمام اعضا و جوارح گربه سر کشیدیم و از غیبت خود خجالت کشیدیم.

و ما به یک بمب آلامد برای باز کردن فرق سر آلاگارسون‌مان احتیاج داشتیم، ما موها را با فرق اتوبانی شانه می‌کردیم و همه جا به دنبال بمب می‌رفتیم، ما آرزوی یک بمب جانانه داشتیم، می‌خواستیم با آن عشق‌بازی کنیم و از سر تا به پا در آغوش بمب باشیم، آرزوی گرمای بمب ما را می‌سوزاند، همه جا بمب بود اما بمب هم فرق ما را در غم فراق گذاشت، دیگر شاه نبود اما هنوز سایه بر سر ما و تصویر بر دیوار بود.

و اکنون که بمب و آتش با ما قهر بود ما به دنبال آب رفتیم، بعضی از همان اول به دنبال سراب رفتند، در هر حال آب از همه چیز مهم‌تر بود و ما بدون کار مانده بودیم، ما نان خود را نیز در آب جستیم، و باید آب را گل نمی‌کردند، ما باید برای این سرزمین کار می‌کردیم، ما به این سرزمین بدهکار بودیم و ما دیگر پهلوان نداشتیم، تنها **قهرمان** ما بلد بود **قدرت** خود را به ما **نما**یش بدهد، او برای این که به ما کار بفرماید از ما رشوه می‌گرفت و بدهی ما را سبک می‌کرد، کارفرماهای ما، حتا در سطوح بالای مدیریت آب هم، آب را گل می‌کردند و ماهی‌های درشت می‌گرفتند.

و ما قبلا خودمان می‌گفتند! بلند بگو مرگ بر شاه، و ما شهروندان دست دوم سیاره حتا خودمان گفتند مرگ بر آمریکا، ما که دل‌نازک بودیم از «ما» گوشه گرفتیم تا لااقل با صدای بلند برای هیچ‌کس مرگ نخواهیم تا آن که گفتند آن‌قدر این‌ها را (یعنی ما را) کنار می‌گذاریم و گوشه می‌نشانیم تا خودشان دق کنند. ما اما هنوز دق نکرده‌ایم، دق آورده‌ایم.

و ما خودمان انقلاب کرده بودند اما نمی‌دانستیم چه‌کار کرده‌ایم فقط می‌دیدیم که ما خودمان شاه را بیرون کرده بودند که هزار بار بیرون باد و همین مِهر انقلاب را در دل ما زنده کرده بود و ما همیشه شنیده بودیم انقلاب بچه‌های خودش را می‌خورد اما معنی این جمله را نمی‌فهمیدیم تا این که یک مرتبه دیدیم عده‌ی زیادی از حضار اولیه غیب یا غایب شدند.

و ماجرأت نداشتیم سیستم قبلی را دور بریزیم و آن را لازم داشتیم چون به کار آمدی خودمان اعتقاد نداشتیم اما به سیستم قبلی هم اعتماد نداشتیم پس ما سازمان‌های موازی درست کردیم، ما برای هر کار لااقل دو سازمان و تشکیلات غیر همنام داشتیم، ارتش و سپاه، شهربانی و کمیته، کشاورزی و تعاون و جهاد، غیره و غیره. و ما یک فقره بنیاد داشتیم

که نامش مال مستضعفان بود و ما مقدار زیادی کلمات عربی وارد سیستم و زبان‌مان کردیم که معنایش را لازم نبود بفهمیم.

و دنیا هم نمی‌فهمید ما داریم چه می‌کنیم در نتیجه ما آنان را گروگان گرفتیم و سیاست‌مداران آنان ما را نمی‌شناختند و ارزش‌های ما را درک نمی‌کردند آنان به ویژه روحانی شیعه را دست کم می‌گرفتند و نمی‌دانستند این دنباله‌ی روحانی زرتشتی و آن دنباله‌ی روحانی سومری است و قدیمی‌ترین است و در داخل کادر خود مجهز به اسلحه‌ی انحصاری «تقیه» است که قادر به انجام بسیاری کارهاست. و ما نیز آنان را درک نمی‌کردیم اما بعدا که در افغانستان کارهای ژنریک و مشابه انجام شد ما هیچ خوش‌مان نیامد و ما بانک‌داری با شیوه‌ی اسلامی داشتیم که یعنی بهره و سود و نزول نداریم و فقط یک عددِ بیست درصدی روی دست ما مانده بود.

و در دنیا دو شیوه‌ی حکومتی مرسوم بود، استوانه و مخروط. در سیستم استوانه ما با نوعی حکومت مردم بر مردم یا با نوعی دموکراسی پارلمانی مواجه بودیم که نمونه‌ی آن را در کشورهای پیش‌رفته می‌دیدیم و ما که علاقه به واردات تکنولوژی داریم باید می‌دانستیم که تکنولوژی معلول همین پیش‌رفت سیاسی است و ما باید همین شیوه‌ی حکومت را وارد می‌کردیم و آن خیلی آسان نبود زیرا دموکراسی بازی دشواری است که فرهنگ بالا می‌طلبد

و شیوه‌ی دوم حکومت مخروطی است. یک رأس و بعد حلقه‌های اول محارم اصلی و دوم ... و ما این را نزد اعلاحضرت همایون شاهنشاه آریامهر خدایگان بزرگ ارتشتاران هم داشتیم نزد استالین و هیتلر هم داشتیم و تمامی دیکتاتوری‌های آسیایی و آفریقایی و عقب افتاده بر مبنای چنین مخروطی که نهایتا از ذهنیت عقب افتاده نشأت گرفته تشکیل

شده بود.

و اولین بار «امام خمینی» به درستی هر چه تمام‌تر تشخیص داد که مخروط را باید کنار گذاشت اما می‌دانست که استوانه نیز ابزارهایی از جنس آگاهی عمومی لازم دارد که در اختیار ما نیست. بنابراین ترکیبی از مخروط و استوانه را پیشنهاد کرد. حکومت ولایت فقیه پارلمانی. و ملزومات اصلی این حکومت «فقیه جامع الشرایط» و «پارلمان منتخب مردم» بود که فقط دومی را می‌شد فراهم کرد. اولی باید می‌بود. و تا مدتی نیز این شیوه‌ی حکومت تمرین شد اما کسانی که با «پایداری» سازه‌های دینامیک آشنایی دارند می‌دانند که زیر تنش و لرزه، ساختار نا همگون «مخروط - استوانه» برای پایداری بیش‌تر به یکی از دو سو میل می‌کند. یا مخروط یا استوانه. و حکومت پیشنهادی که بر مبنای «صلاحیت» شخص فقیه و «صلاحیت» مدیران حلقه‌های پایین‌تر و کارآمدی دموکراتیک طراحی شده بود شروع به کج رفتاری کرد و بعد از نخستین رهبر و برای بالا بردن درجات صلاحیت، روحانیت تمامی اهرم‌ها را به دست گرفت اما خود روحانیت نتوانست و این نتوانستن به هیچ عنوان مقطعی نبود بل ذاتی روحانیت بود و برای ما که روحانی نبودیم و از بیرون تماشا می‌کردیم وجود این همه اختلاف حیرت‌انگیز بود، گویا هر روحانی به طور انحصاری فقط خود را قبول داشت و فقط به امکانات و حساب بانکی خویش اعتماد می‌کرد و این نتوانستن همچنین از ندانستن بر می‌خاست و برای این کار دانستن و تسلط همه جانبه لازم بود و همه چیز را همه‌گان می‌دانستند اما همه‌گان داخل بازی نبودند و بخش‌های دانای جامعه فقط ناظر بودند و با حیرت و دل‌سوزی و زهرخند به صحنه می‌نگریستند و از غرق کشتی روحانی سومری آخر قرن بیستم نا شاد بودند چرا که خود در این کشتی نشسته بودند. و اعلام ولایت مطلقه‌ی

فقیه و پارلمان استصوابی تمایلات مخروطی را نشان می‌داد و تمامی سفاین مخروطی در طول تاریخ غرق شده‌اند.

و دوستان ما همه سیاسی شدند یا ادای سیاست در آوردند، آن‌ها در خرید یک بسته آدامس خروس‌نشان هم کار سیاسی کردند و به ما که سیاسی نبودیم قُر زدند، آنان تمام موسیقی‌ها را با گوش سیاسی شنیدند و تمام نقاشی‌ها را با چشم سیاسی دیدند، آنان عقل کل بودند و ما به کنفدراسیون نمی‌رفتیم و یک بار منوچهر با کلک ما را به آن‌جا کشاند، ما هم با حقه فرار کردیم، ما به بروبچه‌های کنفدراسیون علاقه داشتیم اما به صحت سخنان غیر علمی‌شان اعتقاد نداشتیم، این بچه‌ها انقلابی بودند و انقلاب کردند و ما تماشا کردیم، اما بعد آن‌ها رفتند و ما را که انقلابی نبودیم تنها گذاشتند، آنان به آمریکا هم رفتند و قبل از همه گرین کارت گرفتند، به فرانسه هم رفتند و کارت سه‌ژور گرفتند و بعد به جاهای دیگر رفتند و کارت‌های دیگر گرفتند، آنان معتقد بودند که پدر مهد کاپیتالیزم جهان یعنی آمریکا را در آورده‌اند زیرا در مراسم تحلیف و قسم خوردن به تمام مقدسات عالم برای آن که تا آخرین قطره حافظ منافع آمریکا باشند لایی کشیده‌اند و با لهجه قسم خورده‌اند و قسم‌شان راست نبوده، آنان همه سیتی‌زن شدند و ما همان سیکویی که بودیم باقی ماندیم، آنان پدر خودشان و آمریکا را در آوردند، ما هم که مدت‌ها بود به قول عمران تنها درآمدمان پدرمان بود.

و دنیا به دو بخش شمال و جنوب تقسیم شده بود، دنیا ویلی برانت و اولاف پالمه داشت، ما هم ... داشتیم، البته در دنیا لات هم فراوان بود، آن‌ها با ما جنگ داشتند و ما با آن‌ها جنگ نداشتیم، مایکل جکسن هم آمده بود، تهران از شمال تا توچال بالا آورده بود، از مغرب شهریار را زیر گرفته بود، در رفته بود، به حوالی کرج رسیده بود، از جنوب بیست سی

کیلومتر در جاده‌ی ساوه فرو رفته بود، از مشرق هم سال‌ها بود که تهران‌پارس را قال گذاشته بود، جمعیت هم احتمالا بالای ده میلیون بود.

و آن‌قدر خبرها زیاد بود که حتا تلگراف سر به مُهر آن‌هم هفتاد من می‌شود و مدیریت جامعه به خوبی می‌دانست که دایما باید شلوغ شود تا سرها گرم باشد در نتیجه مرتبا زن‌ها را کتک می‌زد تا مثل حمام زنانه شلوغ شود و حواس‌ها پرت باشد و ما لااقل هفته‌ای یک بار و بیش‌تر سه‌شنبه‌ها خبر جدید داشتیم و ما هنوز شعر می‌شنیدیم منتها گیرم چندان معنای آن را نمی‌فهمیدیم: «ابوالحسن پینوشه /ایران شیلی نمیشه».

و آن‌ها قبلا کُره و مجارستان و بهار پراگ و جنگ شش روزه داشتند. آن‌ها حتا ویتنام داشتند و بیتل و دان‌اون و کت استیونس و پینک فلوید و باب دیلون و جون بائز و رولینگ استون و مودی بلوز و وودستاک داشتند و ما آهنگران داشتیم و ما موسیقی نداشتیم و آنان با گیتار به جنگ جنگ ویتنام رفته بودند و در قضیه‌ی ویتنام ما یاد گرفتیم که نقش گیتار در مقابل مسلسل چه‌قدر مهم بود و حاکمیت ما از موسیقی نفرت داشت یا از آتش آن می‌ترسید.

و آن‌ها گورباچف داشتند که سر تندترین و خطرناک‌ترین پیچ جاده‌ی قرن بیستم چنان ماهرانه رانندگی کرد که خون از دماغ کسی نیامد و ما «امام» داشتیم که شاید حیرت‌انگیزترین نامه‌ی تاریخ سیاسی جهان را به همان گورباچف نوشت. نامه‌ای که به معجزه‌ی ایمان شبیه‌تر بود. معجزه‌ای که باعث شد از دماغ خیلی‌ها خون بیاید. و آن‌ها یک فقره فرو پاشی داشتند که اگر نداشتند نمی‌دانستیم تکلیف‌مان با خائن‌های عاشق همسایه که همه کس و همه چیز را به شکل همسایه می‌خواستند چیست و این فرو پاشی فرخنده‌ترین اتفاق بود و نشان داد که اگر قرار است بشر مورچه و موریانه شود با شیوه‌ی استالینیستی نمی‌شود.

و ما بیافرا و جنوب لبنان و فالکلند و ظفار و افـغانستان و الجـزایـر و بوسنی و هزار کوفت و زهر مار و درد بی‌درمان دیگر هم داشتیم. ما حتا تیانان‌من یا میدان بزرگ چین هم داشتیم. و در ویتنام ما را مریض کردند و درقتل عام دهکده‌ها و کمپ‌های پـناهندگان زنـان و کـودکان فـلسطین و جنوب لبنان به دوار سر و استفراغ افتادیم.

و ما در همه جای دنیا فوران علم داشتیم، خودمان هـم دانش‌مـندان بزرگی در سرتاسر دنیا داشتیم اما در این جا وزارت ارشاد داشتیم، این جا خبری نبود جز این که ما این جـا ارشـاد مـی‌شدیم، یک نـفر لابـد بـاید فرهنگ ما را ارشاد می‌کرد، و ما یک عدد وزیر فرهنگ و ارشاد داشتیم که محشر بود و من همیشه دلم می‌خواست از وزیر ارشاد وقت بـپرسم تـا کنون چه کتابی خوانده؟ یا چه فیلمی دیده؟ یا در کدام کنسرت موسیقی شرکت کرده؟ یا کدام نمایش‌گاه نقاشی را دیده؟ یا کدام تئاتر را دیده؟ یا در کدام شب شعر شرکت کرده؟ یا کدام کارگاه مجسمه سازی را افتتاح کرده که می‌خواهد این همه را ارشاد کـند، امـا مـن مـی‌ترسیدم بـا رقـم ناچیزش مرا بیش‌تر بترساند، ارقام ناچیز همیشه مرا ترسانده، صفر هم که جز وحشت نیاورده، آخر معلوم نبود کدام فرهنگ را چه‌گونه می‌خواهد ارشاد کند، البته برای این که ارقام خیلی هم نـاچیز نـباشد وزیـر بـعدی ارشاد نمره‌ی وزیر قبلی را چند صد میلیون داد و همه می‌دانیم که تعداد سوآل هم حدی دارد و ما در جهت هـمین مـحدودیت سـوآل، حـرکت سلبی و خاموشی تدریجی فرهنگ داشتیم.

و به هر تقدیر ما به دون‌پایه‌ی مطبوعاتی تبدیل شدیم، مـا نـویسنده شدیم و روزنامه‌نگار شدیم و ما خود را گـرفتار سـانسور کـردیم کـه تـا گرفتارش نشده باشید نمی‌دانید که از قدیم گفته‌اند «حلوای تن تنانی / تا نخوری ندانی» و قرن هم داشت تمام می‌شد و نویسندگان هـمه‌ی دنـیا

سالی یک کتاب بیرون می‌دادند اما این‌جا پهلوان رستم ارشادی جلو همه را گرفته با گرز گران سر چهار راه کتابی ایستاده بود و به زحمت می‌شد کتاب‌ها را از لای سوراخ سنبه‌های مخفی با هزار بزک دوزک بیرون داد.

و ما با بچه‌های اداره‌ی سانسور تجربیات مستقیم پیدا کردیم، بعضی‌هاشان پر بدک هم نبودند و می‌شد با آن‌ها صحبت کرد، بعضی از سانسورچی‌ها لوطی و با معرفت بودند، بعضی‌هاشان حتا با ما رفاقت هم می‌کردند، زندگی بسیار گران شده بود و گرانی همه را به تنگنا انداخته بود و همین تنگی باعث نزدیکی دل‌ها شده بود و ما به عنوان نویسنده در مذاکره با اولیای سانسور چه‌ها که نشنیدیم، آقایان خودشان از دست پروردگان خودشان، از گروه‌های فشار می‌ترسیدند، خود پهلوان ارشاد از گروه‌های فشار، از اصحاب چماق می‌ترسید، هیچ‌کس هم از تاریخ درس نگرفته بود و نمی‌دانست که حتا «شعبون بی‌مخ» هم بالاخره به آقای شعبان جعفری تبدیل شد و بازنشستگی را در زورخانه‌ی زیرزمینی گذراند.

و در نتیجه ما به ناگزیر نتوانستیم سرعت گام‌هامان را با جهان یک‌سان کنیم و این در حالی است که ما ثابت کرده‌ایم در هر جای دنیا که باشیم شاگرد اول هستیم و همه می‌دانند بهترین‌های بسیاری از رشته‌ها، خواه پزشکی یا مهندسی، خواه ریاضی یا علوم، خواه تجارت یا ورزش از ما هستند و اکنون در سراسر دنیا مشغولند اما سانسور نمی‌گذارد خودمان را در این‌جا حرکت بدهیم، ما هم می‌خواهیم بدویم اما مانع پیش‌رفت ما سانسور و موانع دولتی است.

و بعضی ناشرها (صد البته نه تمامی ناشران) که در سرزمین شعر و گاهواره‌ی گل و بلبل، بی‌احترامی متولی به امام‌زاده را دیدند شروع به آزار نویسنده‌ها کردند، آن بعضی ناشران با نویسنده‌ی فلک‌زده انواع

حقه‌بازی کردند، کتابش را با تیراژ غیر قانونی چاپ کردند، کتابش را درست توزیع نکردند، و در غیبت قانون «حق مؤلف» حق مؤلف را خوردند، بدهی خود را به نویسنده نپرداختند و هزار تقلب و کار غیر شرافت‌مندانه‌ی دیگر کردند، و لطفا اتحادیه‌ی ناشران در مقام دفاع یا حاشا برنیاید که ناگزیر از آوردن اسم و ارائه‌ی جزئیات کار خواهم شد، آری، ناشران اتحادیه داشتند و نویسندگان کانون نداشتند، وزارت ارشاد ناشران را (و نه نویسنده‌ها را) صاحب صلاحیت تشخیص داده بود پس ناشران باید از نویسندگان حق صلاحیت خود را می‌گرفتند.

و مطبوعات مقوله‌ی دیگرتر است، حضور دایمی اتوسانسور، مطبوعات را از ریخت و قیافه می‌اندازد و روزنامه‌نگاران هوش‌مند و پرانرژی را به سرگردانی چه‌کنم گرفتار می‌کند، گفته‌اند یک انسان ضعیف می‌خواهد بر دیگران چیره شود، یک انسان قوی بر خودش، امروزه باید افزود، یک روزنامه‌نگار قوی می‌خواهد بر شرایط سانسور چیره شود. بزرگ‌ترین معضل مطبوعات امروز ایران فقر اطلاعاتی و بزرگ‌ترین معضل مطبوعاتی امروز ایران فقر معمولی است! تمامی پندار و گفتار و کردارش تنها بر مبنای روان‌شناسی شکست قابل توجیه شده است، اصولا تأثیرات روان‌شناسی شکست بر جامعه‌ی روشن‌فکری ما فقط با حروف نگاتیو و بر صفحه‌ی سیاه قابل نوشتن است، حروف نگاتیو اما چشم را به شدت می‌زند.

و ما وسط این همه فقر و نداری سرمان را زیر لحاف فتوکپی کردیم و در اثر نبودن هیچ گونه تفریحی همین طور تفریحی خودمان را تکثیر کردیم و بعد نسل خود ما بر ما خرده گرفتند و شوریدند و ما ضد آن‌ها شدیم و ما از جوانان متنفر شدیم و آرزو می‌کردیم کاش آنان نبودند و موجبات نبودن‌شان را فراهم می‌کردیم و از خودمان نمی‌پرسیدیم که آنان

از کجا آمدند. و البته که ما جوانان را آزردیم و با هر بهانه‌ای آنان را تحت فشار گذاشتیم، ما به میهمانی جوانان ریختیم و با مقیاس مینی‌بوس آنان را شلاق زدیم، ما برای‌شان هیچ نوع تفریحی فراهم نکردیم و برای‌شان هیچ نوع امکان تخلیه‌ای فراهم نکردیم و جلوی لوله‌ی اگزوزشان را گرفتیم، ما ترمودینامیک بلد نبودیم و نمی‌دانستیم که ماشین‌ها و جوانان با منبع گرم به تنهایی کار نمی‌کنند، اگر اگزوز و تخلیه به منبع سرد وجود نداشته باشد ماشین و جوان از کار می‌افتد، برخی جوانان ما افسردند، برخی جوانان ما به فکر فرار افتادند، برخی جوانان به فکر خارج از کشور افتادند، برخی جوانان ما غمگین شدند، برخی جوانان ما منزوی و گوشه‌گیر شدند، برخی جوانان ما ترسو و خجالتی شدند، برخی جوانان ما بیمار شدند، برخی جوانان ما معتاد شدند، ما کوچه را تعطیل کردیم، خانه هم جای بازی و تخلیه نبود، مشکلات جوانان ما دارای چنان نرخ بالایی شد که همه دانستند، همه در موردش نگران شدند اما هیچ کس در موردش حرف نزد، جوانان ما با بالاترین نرخ‌ها خودکشی کردند اما ما به صورت رسمی روی خودمان را آن طرف کردیم و انگار نه انگارمان شد. و ما یک عدد رییس قوه‌ی قضائیه داشتیم که عصبانیتش او را به همه چیز شبیه کرده بود جز به قاضی و ما نمی‌دانستیم از این همه تاریکی (همان ظلم است) باید به چه کسی پناه ببریم.

و آن‌ها پرنسس دایانا داشتند که دلش نخواسته بود به مرگ طبیعی بمیرد و مرگ مصنوعی‌اش دربار امپراتوری شیر پیر را از یک افشاگری قدر اول نجات داده بود! ما حتا خفاش شب هم داشتیم که از پدر بزرگش اصغر قاتل تا خودش یک چیز را خوب می‌شد دید و آن غیبت دموکراسی بود و در غیبت نیروی هدایت جمعی، ناخدای کشتی که «نا» نداشت، از موجی به موج دیگر می‌غلتید و ما هر چه گفتیم اگر طرف اعدام کردنی

است لطفا این کار را در محل مخصوص این کار، به دست مسئولان این کار انجام دهید نه به دست مردم، به‌گوش کسی نرفت، همه می‌خواستند دل خنک کنند (گویا دل‌ها پر از بخار بود) در حالی که منطقِ حذفِ عنصرِ ناباب «سلامت جامعه» است نه «انتقام شخصی» جامعه‌ی مدنی ما ظاهرا از زمان اصغر قاتل تا خفاش شب پس‌رفت قابل توجهی کرده. آن موقع عوامل اجرایی حکم را اجرا کردند، مردم تماشاچی بودند اکنون خود مردم مجری و تماشایی شده‌اند.

و حاکمیت ما گوشت را به دست گربه داد. و به به. گربه چنان شکم حسرت زده‌اش را از عزا در آورد که دیگر نه تنها برای کسی چیزی نماند، بل‌که برای فردای خودش هم معطل ماند و پول‌ها ته کشید اما دعوایی که بر سر آن در گرفته بود باقی ماند.

و بالاخره ما دوم خرداد هم داشتیم که تا پیش از آن خیلی چیزها نداشتیم، ما بیان اندیشه نداشتیم و کم‌کم خود اندیشه با خاموشی بیان خاموش می‌شد. اندیشه نداشتیم؟ هیچ نداشتیم. و ما در چشم‌های دوم خرداد حسن نیت دیدیم و سلامت و عزم ملی برای آبادی خرابی‌ها. اما چوب لای چرخ دوم خرداد می‌گذاشتند. و ما یک رییس جمهور داشتیم که یک کمی بیش‌تر از بقیه منتخب ملت بود، اما بسیاری از آنان که خودشان هم منتخب «ملت» بودند، وقتی آخرین انتخاب ملت را دیدند، ملت را صغیر و نادان و غیرمتعهد دانستند و کسانی که خیال می‌کردند خیلی با هنرند، ملت را احمقی فرض کردند که می‌توان او را تغییر داد و به شکل خود درآورد و به دنبال خود کشاند، غافل از آن که این ملت یک معده‌ی بزرگ تاریخی است که حتا مغول را و تیمور را و هزار بدتر از او را فرو داده و خرد کرده و هضم کرده و به شکل خود در آورده است.

و تنها قاعده‌ی این بازی دوطرفه «دموکراسی» بود و تنها قاعده‌ای که

آن‌ها بلد نبودند دموکراسی بود و کنار گذاشتن دیکتاتوری اقتصادی و پذیرفتن دموکراسی آن ناگزیر بود اما دموکراسی بازی بغرنجی بود و کل سیستم برای بقاء خود هیچ راه دیگری جز آموختن این بازی دشوار نداشت. تنها راه خروج ما از بن‌بست کنونی و تنها راه نجات کشور از بحران، اعلام آزادی احزاب بود و دموکراسی بازی نجات‌بخش اما دشواری بود و کسانی که تجربه‌های دموکراتیک داشتند یا کسانی که با تاریخ علوم سیاسی جهان آشنایی داشتند می‌دانستند دموکراسی هم مشکلات خودش را دارد. مسایل دموکراسی اما با دموکراسی بیش‌تر حل می‌شود.

و هر دو جریانی که در روزهای اول شکل گرفتند و بعد با نام محافظه‌کار و میانه‌رو، روبه‌روی هم صف بستند بخشی از افکار داخل جامعه را نمایندگی می‌کردند و در نتیجه برحق بودند و تاریخ سیاسی جهان به ما آموخته بود حذف هیچ‌کدام از دو جریان، ممکن و معقول نبود و کلیه‌ی کسانی که انحصارطلبانه می‌اندیشند حذف رقیب تنها راه کار است نمی‌دانند وقتی تمامی نیروها حذف شد و فقط یک نیرو باقی ماند، لااقل یک انشعاب ضروری می‌شود و هیچ تزی بدون آنتی تز وجود ندارد حتا «خدا» نیز «شیطان» را دارد و این‌جا «روحانیت» با «روحانیون» دعواشان شده بود. آن‌ها در آغاز کار شاد و موفق و متحد بودند و چریک و حزب و نهضت و جبهه و گروه و گروهک را زدند و نمی‌دانستند که در هر سیستم بدون آنتی تز، انشعاب قطعی است و در نهایت حتا اگر پیروز شوند انشعاب برای بقا لازم خواهد شد.

و اندیشگی دوم خرداد به حق معتقد است باید در زمینه‌هایی که عقب افتاده‌ایم به کشورهای پیش‌رفته بنگریم و علم و تکنولوژی را از آن‌جا وارد کنیم. مهم‌ترین جایی که ما عقب افتاده‌ایم زمینه‌ی علوم یا مهندسی یا

پزشکی نیست، مهم‌ترین جایی که ما عقب افتاده‌ایم در زمینه‌ی علوم سیاسی است. شما به تمام کشورهای پیش‌رفته بنگرید، آنان اکثرا همین راه ما را رفته‌اند. منتها گیرم چند قرن پیش. ما امروز حکومتی دینی داریم. تئوکراسی اما پنج شش قرن قبل در تمام اروپا بیداد می‌کرد. آنان پس از تجربه‌ای طولانی و با دادن تلفات بسیار و تحمل خسارات بی‌شمار دریافتند که تنها راه موجود، پذیرش «دموکراسی بر پایه‌ی احزاب» است. اکنون جامعه‌ی پیش‌رفته‌ی اروپای غربی بر مبنای احزاب اداره می‌شود. تجربه‌ی اروپاییان در این زمینه به مراتب بیش‌تر است. آنان پانصد ششصد سال پیش تئوکراسی را تجربه کردند و دیدند که فایده ندارد. آزموده را نباید آزمود. ما فقط عقب می‌افتیم. آیا ما باید تمام تلفات و خسارات آنان را متحمل شویم تا اعماق مسأله را دریابیم؟ و زمینه‌ی دیگر عقب افتادگی ما اطلاعات است که جز با حضور گسترده‌ی دموکراسی قادر به جبرانش نخواهیم بود. اطلاعات. اطلاعات. اطلاعات.

و ما عقب افتاده بودیم و آن‌ها پیش‌رفته بودند و ما در آرزوی پیش‌رفت له‌له می‌زدیم اما نمی‌دانستیم طرز کار چیست و خیال می‌کردیم تکنولوژی علت اصلی است و ما نمی‌دانستیم تکنولوژی معلول است و کلمه را به «فن‌آوری» ترجمه کردیم تا آن را مالِ‌خود کنیم و ما معلول را به جای علت گرفته بودیم و در تمامی جوامع پیش‌رفته، علت اظهرمن‌الشمس بود اما ما نمی‌دیدیم. ما می‌توانستیم ببینیم که نه تنها پیش‌رفت کنونی آن‌ها بل که پیش‌رفت آدمی در هر مقطع تاریخی در پرتو رهایی از اسارت و گام برداشتن به سوی آزادی ممکن شده است و از دست‌آورد بزرگ پریکلس تا کنون، هر آینه بشر قدمی در راه دموکراسی برداشته نتیجه‌اش پیش‌رفت بوده و تمامی اروپای غربی و آمریکا با سیستم دموکراتیک اداره می‌شوند.

و این وسط جز بلبشو نمی‌تواند باشد و بلبشو است که رابین‌هود و عیار و طرار می‌طلبد. کسی که از حزب می‌ترسد از مشارکت می‌ترسد کسی که با حزب مخالفت می‌کند با نظم سیاسی مخالفت می‌کند. اما آنان از دموکراسی می‌ترسند و در تمام جوامع دیده می‌شود که برخی روحانیون قدرت یافته بیش از هر چیزی به اقتصاد علاقه‌مند می‌شوند. اما آن کس که آلودگی اقتصادی پیدا کرده است بداند که در قطار تاریخ برای او جایی نیست. او حتا اگر پادشاه هم باشد با ضرب‌المثل تیز و دو پهلوی «دزد نگرفته پادشاه است» رو به روست. اما آن برخی روحانیون به ما نشان دادند که پیش از هر چیز به مسایل اقتصادی علاقه‌مندند و در این راه تا فلج کامل ملی پیش می‌روند.

و جمع بندی کل این ماجرا هنوز پیش از موقع و همه چیز شلوغ و بی‌نظم بود اما به خاطر گذشت بیست سال بکوشیم و ببینیم که در برخی موارد حرمت و احترام انسان‌ها از بین رفت و مهر جای خود را به قهر داد و بی‌اعتمادی بر برخی دل‌ها سایه انداخت و ارتشاء علنی شد و عیاری و طراری رسمی شد و رابین هود و سمّک عیار قهرمانان ملی شدند و حکومت دامادی برقرار شد و ازمابهتران، اقوام و دامادهاشان را سرکار گذاشتند و ما ایستادن سر پای خود را تجربه کردیم و ما همه سیاسی شدیم و هر کس در دل خود به ذهنیات فردی مستقل رسید اما نمی‌شد این‌ها را جمع کرد و به عنوان یک نیرو به کارگرفت چون حزب ممنوع بود و مهم‌ترین شعر و شعاری که از اسلام بعضی‌ها یاد گرفتیم «حزب فقط حزب الله» بود و قبل از انقلاب ما خیال کرده بودند اسلام یک اتوبان هشت خط دو طبقه است که همه می‌توانند به سهولت در آن برانند اما حزب فقط حزب‌الله، نشان می‌داد آن ایده‌ئولوژی یک کوچه‌ی تنگ و تاریک و باریک است و خشونت و خشونت و نا امنی و دادگاه‌های

وحدت قاضی و دادستان و سرکوب و رفتن برق و تاریکی و فرو رفتن به اعماق مرداب خاموشی و سیاهی و ممنوعیت رنگ و ممنوعیت لباس و ور پریدن شادی و رنگ و خنده و از ریخت انداختن زنـان و مـمنوعیت پوشش بین‌المللی مردان و ممنوعیت و محدودیت سکس و فتح بی‌شکوه قلعه‌ی روسبیان و ممنوعیت و محدودیت نوشیدن و خوردن و از بین رفتن تمامی آزادی‌های انسانی.

و ما جرأت نکردیم که مکنونات دل خود را بشکافیم و عیان و فاش بگوییم و چون ما نمی‌توانستیم حرف خـود را کـامل بـزنیم، نـاقص هـم نگفتیم و خاموشی گزیدیم. ما حتا جرأت نکردیم بگوییم آن جوان نازنین خردسال را که در راه وطن نقد جان به میان می‌گذارد دوست می‌داریم و برایش احترام قلبی و تاریخی قائلیم و ما که نمی‌توانستیم همه چیز را فاش و کامل بگوییم به ناگزیر خاموشی گزیدیم و خاموش‌مان کردند. حتا آن موقع که ضـروی بـود در جـنگ کـنار هـموطنان‌مان بـایستیم و بـنویسیم خــاموشی گــزیدیم و سکــوت در مـورد قـتل‌عام‌های شـیمیایی غـرب سرزمین‌مان بر دوش روشن‌فکری ما چه سخت سنگینی می‌کند.

و ما آن قدر بی‌راهه رفتیم که دیگر تقریبا هر کس هر چه می‌گفت غلط بود و هنوز هم جرأت صحیح گفتن نداشتیم و مگر همین نوشته نیز نباید از زیر دست بررس یا سانسور چی اداره‌ی کتابِ وزارت ارشاد بگذرد؟ و ما غمگین بودیم که نمی‌توانستیم آن چه در توان داریم بـرای ایـن آب و خاک انجام دهیم که از ما خیلی کارها ساخته بود اما در عوض به همین دو کلمه نوشتن دل‌مان را خوش کردیم که این هم کاری بود و آنان کار ما را نمی‌خواستند چرا که آداب ما با مناسک آنـان تـفاوت داشت و آنـان در مورد اُمت حرف می‌زدند و ما حرف آنـان را خـوب نـمی‌فهمیدیم و مـا عاشق این مرز و بوم بودیم و در مورد ملت حرف می‌زدیم و آن‌هـا هـم

حرف ما را نمی‌فهمیدند.

و پرسناژهای انقلابی همه از یک درجه ملح و ملاحت برخوردار نبودند و بعضی به راستی کان نمک بودند و این ملت که خودش یک معده‌ی تاریخی هضم کننده است آن قدر جوک و لطیفه و فکاهه درست کرده بود که خوراک قرن‌ها یاد آوری ملی است. و آن‌ها یک رأس نویسنده‌ی جاه‌طلب بی‌مسئولیت داشتند که خیال کرده بود چون در پایان قرن در لندن نشسته، می‌تواند یک میلیارد و چند صد میلیون نفر را انگولک کند اما تنها فایده‌ی کارش این بود که کار ما را دشوار و موضع‌گیری ما را غیر ممکن کرد و ما شاعری داشتیم که در زمان شاه گفته بود «در شهر و در بیابان فرمانروای مطلق شیطان است» اما بعدا رفته بود کالیفرنیا خودش را خراب کند و ما این‌جا آدم‌های بزرگی داشتیم که با وجود هزار جور مصیبت، کج و کوله نرفتند و شاعر بزرگی داشتیم که همه را جمع بست که «روزگار غریبی است نازنین».

و آن‌ها اروپای متحد داشتند اما ما اتحاد ملی نداشتیم چون هر کسی فقط خودش صالح بود و بقیه همه احمق و بی‌سواد و نادان و خائن و صهیونیست بین‌الملل و جاسوس بودند و شرق آسیا هم کم‌کم از خواب بیدار شده بود اما ما در سال دوهزار روز تعطیل بودیم و هزار مراسم و مناسک داشتیم که سرمان را سخت گرم می‌کرد.

و ما می دیدیم که دلار از هفت تومن شروع به صعود کرده بود و نفت از چهل دلار شروع به نزول کرده بود و ما که بلد بودیم پولدار و سرور باشیم فهمیدیم که فقیریم و تا گیتار و نوشیدنی زردرنگ و حزب نباشد کلاه‌مان پس معرکه است. منتها هیچ کس ربطش را نمی‌فهمید.

و بعضی‌ها قبلا می‌نوشیدند منتها کبد آن‌ها ضعیف بود و نوشیدنی زرد با درجه خیلی پایین می‌نوشیدند، اما به یمن انقلاب نوشابه‌ی زردِ

یک در صدی پیدا نشد و جای خود را به نوشابه‌ی سفید غلیظ با درصد بالا داد که کبدها را حسابی خراب کرد و شما را به همه‌ی مقدسات‌تان سوگند در این سرزمین بالای شصت میلیونی با این تنوع انسانی، لااقل همان نوشیدنی زرد رقیق را آزاد کنید.

و یک مرتبه اخوان هم رفت. نیما و فروغ هم که قبلا رفته بودند. از کوه بزرگ فقط دو سه سنگ دیگر باقی مانده بود. و ما شعر نمی‌توانستیم داشته باشیم. موج از سر گذشته بود و دیگر ظرف کوچک شعر قادر به هیچ بیانی نبود. شاید فقط منظومه‌ی دوزخ گردی اودیسه یا منظومه‌ی خون سیاووش فردوسی.

و ما دوگانه شدیم. در کوچه یک جور و در خانه یک جور دیگر. و ما فیلم در آوردیم تا امورات‌مان بگذرد و در نتیجه فیلم درآوردن و سینما هنر ملی ما شد و ما با هنر ملی‌مان رو به جهان کردیم و جهان دید و جهان گفت چه نیکوست و قبلا نوشتن از نوع جهاد بود اما ما جان بر کف بودیم و برای ما نوشتن در حکم عملیات انتحاری بود و ما می‌نوشتیم. و حاکمیت ما آن قدر نا آشنا و ناشی بود که خیال می‌کرد بدون گیتار و نوشیدنی زرد رنگ می‌توان جواز ورود به دنیای مدرن را گرفت اما واقعا بدون خنده و آواز و موسیقی و سایر ملزومات نمی‌شد وارد قرن ۲۱ شد و ما پشت در دنیا ماندیم تا نفت‌مان را به یک صدم قیمت همان نوشیدنی تنزل دادند تا ما باشیم که چنین به دنیا پشت نکنیم و آنان غلطی اعدام کردند و هرکس این کار را بکند غلطی کرده است و باید مجازات اعدام دقیقا بازنگری شود و بعد نوشابه‌ی رقیق یک در صدی تعطیل شد و الحمدالله اسلام بعضی‌ها پیروز شد و تفریحات نیمه سالم و ناسالم تعطیل شد اما مواد مخدر جای آن را گرفت و جامعه معتاد شد و هر کجا را می‌بینی افراد می‌کِشند و خیلی‌ها می‌دانند که چه کسانی می‌کِشند.

و بهانه‌ی اصلی ما برای پشت کردن به پشت مرزهامان تفسیرمان از اسلام بود و غیر از خود ما هیچ کس مسلمان نبود و ما همه را تکفیر و تفسیق کردیم. اما این دلیل واقعی نبود و دلیل اصلی بی‌عرضگی تولیدی ما بود و ما تنبل بودیم و ما توان و حال تولید اندیشه‌ی نو نداشتیم و ما بر اندیشه‌ی اجدادمان تکیه کرده بودیم.

و ما به هر کس گفتیم لطفا بیاییم پایتخت را عوض کنیم و هزارتا دلیل آوردیم و از شهرهایی مانند کمبرای استرالیا و برازیلیلای برزیل مثال آوردیم هیچ کس توجه نکرد و همه گفتند یک عدد شهردار جدید قبراق همه‌ی کارها را رو به راه می‌کند و ما گفتیم مخالفت شهردار با تعویض پایتخت، اشتباهی در حد یک خیانت ملی آشکار است اما آنان قبول ندادند و شهردار، توری را بافت و بافت تا این که ناگهان خودش به دام افتاد و ما را حسابی گرفتار کرد. و ما به یمن یک فقره محاکمه‌ی غلطی دریافتیم که باید اشتباه خیانت آمیز و عیاری و طراری را روز روشن و به شیوه‌ی رسمی و رابین‌هود کرد تا قهرمان ملی شد و گنجشک‌ها که خود از نسل دایناسورها بودند و کبوترها که از آن نسل نبودند هرگز نتوانسته‌بودند در دعوای عظیم و پر گرد و غبار دایناسورهای کبوترخوار موضع بگیرند و ما در حمایت‌نامه‌ی برخی از نویسندگان و هنرمندان دیدیم که گنجشک‌ها با چه سهولتی به دام می‌افتند یا کرگدن می‌شوند.

و انقلابیون اولش تخریب کردند و ما هر چه گفتیم خراب نکنید گوش نکردند و آنان که مهندس هم بودند و دست‌شان توی کار بود گفتند والله بالله همه‌ی حرف‌ها و برنامه‌های قبلی بد و غلط نبوده به خرج کسی نرفت و ما در آن هیاهو صدای‌مان کوچک بود و به گوش کسی نرسید و ما می‌دیدیم که برخی از آنان را که جرأت کرده بودند و صدای‌شان را بلند کرده بودند غایب کردند و حتا برخی با جرمی به مراتب کم‌ترکنار گذاشته

شده بودند. اما بعد که همه چیز را خراب کردند و خودشان سکان‌دار شدند دریافتند که باید همان راه قبلی را بروند و همان برنامه‌های قبلی را اجرا کنند.

و انتقال فرهنگ ممنوع شد و آموزش ممنوع شد و موسیقی تعطیل شد و گیتارها را شکستند و ما به کار ملی خودمان، حفر قنات و هدایت آب زیرزمینی روی آوردیم و آموزش خصوصی شروع شد و ما به آهستگی بهترین موسیقی‌دانان و شمشیربازان و ورزشکاران و هنرمندان و دانش‌مندان را پرورش دادیم و جوایز بزرگ را بردیم.

و حاکمیت حرص می‌خورد که با تمام امکانات رسمی نمی‌توانستند دو خط بنویسند که قابل خواندن باشد یا یک تابلو نقاشی بکشند که قابل دیدن باشد یا یک فیلم بسازند و تمامی تجهیزات گسترده‌ی خود را در اختیار یک مشت نورچشمی قرار دادند اما نور چشمی‌ها در همان گام اول تنه‌شان به تنه‌ی دگراندیشان خورد و هوس تغییر کردند. روستاییان می‌خواستند مثل ارباب بشوند در نتیجه روزنامه‌نگار و نقاش و فیلم‌سازشان دگراندیش شد و از آنان برگشت.

و تنها راه ما اتحاد واقعی ملی بود و اتحاد راستین دارای چهار رکن است: دست - مغز - قلب و روح. و ما همواره برای اتحاد راست راستکی آماده بوده و هستیم، چون می‌دانیم از هیچ کدام ما به تنهایی کاری ساخته نیست اما به قول شاملوی بزرگ «جداسری» از آنان بود و آنان باختند و ما نبردیم و آنان تا به ما پشت کنند خواهند باخت و ما نخواهیم برد اما آنان بدانند که باخت‌شان به پای حاکمیت و مکتب‌شان نوشته خواهد شد و برای آنان هیچ راهی جز اتحاد با ما وجود ندارد.

دست‌شان با دست ما برای همکاری.

مغزشان با مغز ما برای همفکری.

قلب‌شان با قلب ما برای مهر ورزی.

روح‌شان با روح ما برای وحدت و پیش‌برد روح ملی.

و ما می‌توانیم پیروز شویم و ما می‌توانیم جلو برویم و برای این کار نظافت و آراستگی باید ارزش شود و ریش نباید ارزش باشد و برای بی‌ارزش‌ترین آدم‌های پیش پا افتاده نیز گذاشتن ریش ساده است و مایه‌ای نمی‌خواهد و آلودن ارزش‌ها نباید به این بی‌مایگی و سادگی باشد. و ما تا خرخره فقیر و بدهکار شدیم و بعد از بیست سال بخش‌های عظیمی از ثروت ملی مانند توریسم و نفت بالای سی و پنج دلار بر باد رفت و فقر همگانی شد و برخی از آنان فقر را به همه بخشیدند و تقسیم کردند اما چون رحیم و بخشنده بودند سهم خودشان از فقر را بر نداشتند و آن را نیز به ما بخشیدند. آنان در عوض فقط ثروت را برای خود برداشتند. آن بعضی‌ها تمام ثروت را چه در بخش دولتی چه در حاکمیت‌های خصوصی برای خود برداشتند و اندیشیدند که کار درست می‌شود اما کار خراب‌تر شد و دنیا بی‌کار ننشست و دورادور ما را به خصمانه‌ترین فضا تبدیل کرد با برنامه‌ی آمریکا با پول عربستان با ابزار پاکستان در افغانستان و با برنامه‌ی روسی به دست جمهوری‌های آسیای میانه در دریای خزر اما آنان کک‌شان نگزید و آنان فقط آرزو داشتند که در حکومت باشند اما تهوع بوی جنگ زیر دماغ ما بود و گیجی صدای آژیر در سرِ ما می‌پیچید.

و بن‌لادن هم بود که همه جور سابقه‌ی همکاری با انگلیس و آمریکا در پرونده‌اش موج می‌زد و رییس جمهور وقت آمریکا هم مثل بقیه‌ی روسای جمهور آمریکا دروغ‌گو از آب در آمد و بالاخره به یاد آورد که در عهد جوانی چنان که افتد و دانی و در نتیجه موشک‌ها را برای انحراف اذهان عمومی بر سر فقرا و پا برهنه‌های آفریقا و افغانستان ریخت.

و جغرافیا سرنوشت هر کس است و من خوش‌حالم که این‌جا به دنیا آمده‌ام. اگر یک جای حسابی به دنیا می‌آمدم لابد الان در یک مرکز علمی کار می‌کردم. اما این‌جا حسابی تماشاچی هستم. من این‌جا در طول ۵۰ سال خیلی چیزها دیده‌ام. من مصدق دیده‌ام. پهلوی دوم دیده‌ام. «امام خمینی» دیده‌ام و ... و لابد سهم من هم از زندگی همین بوده است اما بابای ما پهلوی اول و قجر آخر را هم دیده است. اما من در این سرزمین هیچ کار مفیدی نکرده‌ام. هیچ کس هیچ کار مفیدی نکرده. این سرزمین در کدام پیش‌رفت فلسفی جهان شریک بوده؟ این سرزمین در کدام پیش‌رفت علمی جهان شریک بوده؟ این سرزمین در کدام پیش‌رفت تکنولوژی جهان شریک بوده؟ من کدام آزادی را داشته‌ام که بتوانم در این همه مشارکت کنم؟ و اگر آزادی نداشته‌ام پس چه داشته‌ام؟ من چه‌گونه می‌توانسته‌ام مفید بوده باشم؟ من فقط از زیر پایم نفت داده‌ام و غذا خورده‌ام. بقیه‌ی بازی را دیگران کرده‌اند و من در اسارت دیگران بوده‌ام.

و در هر حال روی‌مان را آن طرف نکنیم، ما همه ساکنان یک خانه‌ایم، ما همه از همیم، همه با همیم، و اگر تیر پر عقاب در بال ماست از ماست که بر ماست و ما باید یک‌دیگر را دوست بداریم، از هر چند سوی هر چند خط، و ما ناگزیریم مخالفان خود را نیز دوست بداریم، دوست داشتن بلوغ فکری می‌خواهد، تنها موقعی می‌توان مخالف خود را هم دوست داشت که دل ما به اندازه‌ی دریا باشد، به رنگ آبی دریا باشد، به پاکی آسمان بالای دریا باشد، به سفیدی برف کوه باشد، ما هم که فقط تماشاچی بودیم یا به قول آن‌ها تماشایی بودیم و البته تئوری توطئه هم خیلی بی‌ربط به نظرمان نمی‌رسید و علی دایی و خداداد عزیزی و بقیه‌ی بر و بچه‌ها دوباره ما را به پای جعبه‌ی تصویر کشاندند و برای این که ببینیم آیا بالاخره خارها گل می‌شود یا نه و آیا بالاخره سرکه‌ها مل

می‌شود یا نه باید ببینیم آیا دولت ما می‌تواند آن‌قدر دریادل باشد که لااقل همین پیام مهر را منتشر کند؟

و بسیاری از نقاط شهر فاضل‌آب روباز داشت و ما در انتهای اقیانوسی از دود و سم زندگی می‌کردیم و هوا را که از بوی فاضل‌آب و دودهای شیمیایی مسموم شده بود با چه دشواری و نفرتی به داخل ریه‌ها می‌فرستادیم، در همین حال بالاخره عروسی به خانه‌ی ما هم رسید، ما نیز همراه گروه‌های فشار و اصحاب چماق و محدودیت‌ها و آزار رسمی و دولتی جوانان و ممنوعیت‌های اسبق و سابق فتوکپی و زیراکس و فاکس و لیزر پرینتر و ویدیو و ممنوعیت جدید ماهواره، وارد عصر اینترنت شدیم.

و همه‌ی ما توری‌های خرید خانم‌ها را دیده‌ایم، از هر گره چند نخ جدا می‌شود، هر نخ به گره بعدی وصل می‌شود، یک خانم خانه‌دار با کیسه‌ی توری‌اش به خرید رفته هندوانه‌ای خریده، در توری گذاشته است. در اینترنت ما با همین توری سر و کار پیدا کرده‌ایم با این تفاوت که این بار هندوانه کل کره‌ی زمین است، توری همان شبکه‌ی معروف اینترنت، هر گره یک کامپیوتر است، هر نخ که بین دو گره است یک ارتباط تلفنی و همه می‌توانند به نوعی به یک‌دیگر مربوط شوند و ما یک مشت خواب‌گرد اینترنتی هستیم که به دور هم گرد آمده‌ایم تا از حال هم با خبر شویم، یک مشت عاشق ماه‌گرفته‌ی اینترنتی که دور شبکه‌ی اطلاعاتی نشسته‌ایم تا قطره‌ای از زلال درون توری بچشیم و نوعی خاص از احساسات و عواطف در اینترنت بروز کرد اما این عواطف از انواع معمول نیست، ما به نوعی خاص یک‌دیگر را می‌جوییم و می‌یابیم و دوست می‌داریم، عواطف ما زیاد زن و مرد نمی‌پذیرد، ما به ناب دوست داشتن نزدیک شده‌ایم، کمی احساس مدینه‌ی فاضله را می‌دهد، بیش‌تر از نوع کارل ساگانی، کمی هم از نوع افلاتونی و توماس موری.

و در اطراف اینترنت احتمالا ناب انسان راحت‌تر و بهتر بروز می‌کند، ما یـاد مـی‌گیریم و یـاد مـی‌دهیم و هـمه بـا هـم نـوعی اشـتراک زیست الکـترونیکی داریـم، در خـلوت خـود مـی‌نویسیم، نـمی‌بینیم و دیـده نمی‌شویم و نام‌مان را نیز مخفی می‌کنیم، هویت‌مان را مخفی می‌کنیم، ما سریع و بی‌هوا روی خط باز می‌نویسیم، به دلایلی از این دست معمولا بخش‌های نا آشکار یا کاملا مخفی‌مان بیرون می‌زند.

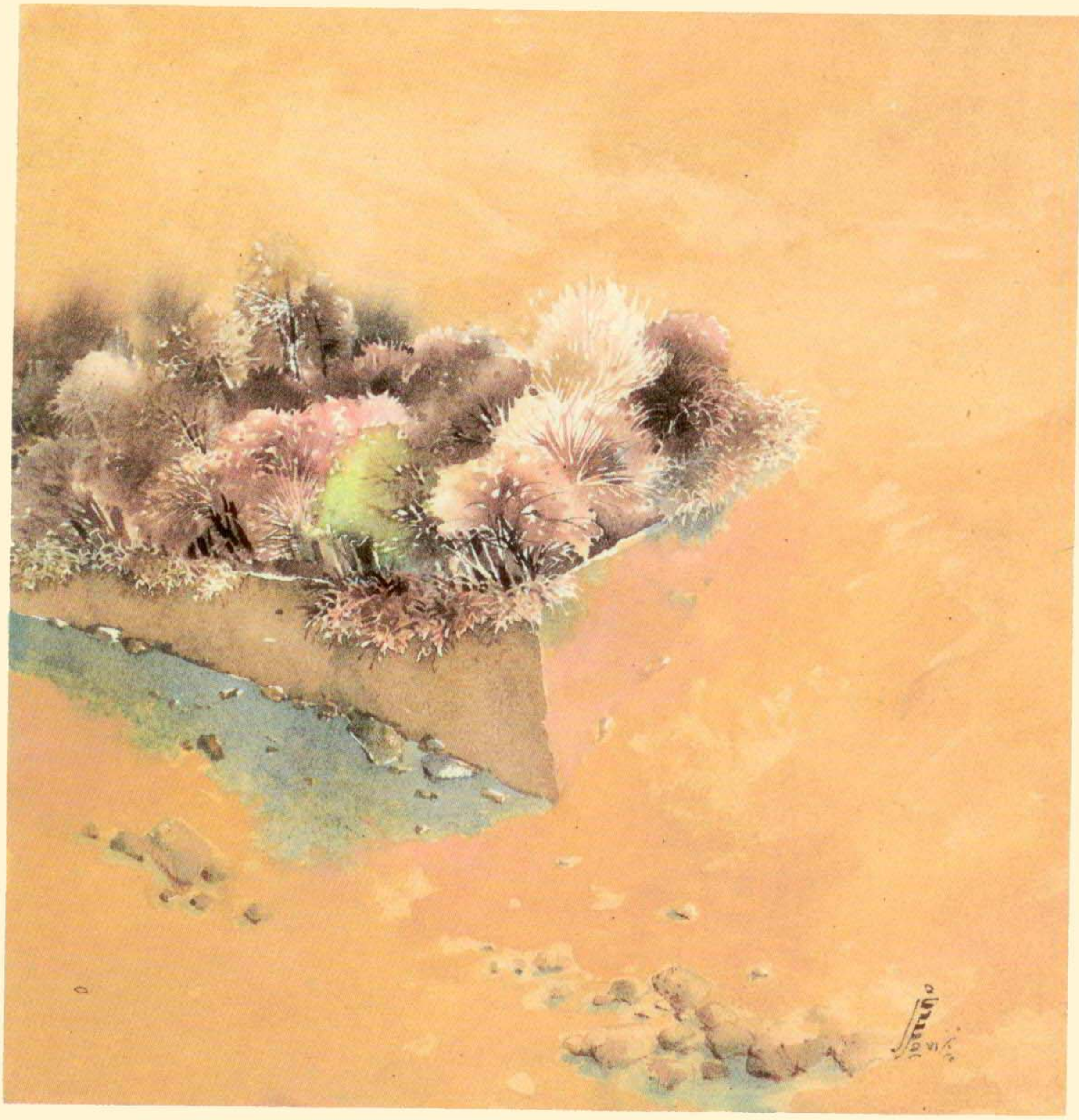
و جای علم روان‌شناسی اینترنت خالی است، احتمالا به زودی سر و کله‌اش پیدا می‌شود، جامعه‌شناسی اینترنت هم مقوله‌ی مهمی است که برای ورود به آن باید زیرساخت‌های جامعه را بهتر دید.

و ما با حیرت می‌بینیم که همه‌ی این قضایا در کم‌تر از پنجاه سال رخ داده یعنی ما راه طولانی از بشکه تا توری را فقط در ۵۰ سال پیموده‌ایم و شاید بـرای هـمین هـم هست کـه زنـدگی نـو را بـلد نـیستیم و هـیچ‌کس نمی‌تواند خود را تطبیق دهد و ما همه گیج‌گیجی می‌خوریم و همه به هم ریخته‌ایم و لطفا به کسی هم برنخورد چون من خودم را می‌گویم و با این که وقوع بی‌نظمی نوشتار را پیش‌بینی کرده بـودم بـابت چـنین بـی‌نظمی آشکار و آشوب این نوشتار و این همه تکرار به جای تمام مسببین از شما پوزش می‌طلبم و متشکرم و **تمام**

نقاشی جلد سیاوش کسرایی

In Between The Red Alerts

Massoud Khayam



ISBN 964 - 91680 - 4 - 4

قیمت ۴۰۰ تومان